

تحولات آموزشی دوران پهلوی؛ نگاهی از درون

گفت‌وگو با علی دهقان استاندار پیشین آذربایجان

گفت‌وگو: مرتضی رسولی

علی دهقان یکی از فرهنگیان قدیمی و فارغ‌التحصیل دارالمعلمین عالی می‌باشد که حدود شصت سال از عمر خود را در امور فرهنگی و مدارس سپری کرده است. وی در این گفت‌وگو ضمن تشریح اوضاع فرهنگی و بیان مشکلات موجود در راه توسعه و گسترش مدارس و مراکز آموزشی به شرح خاطراتی از جنگ جهانی اول و دوم، اشغال بخشهایی از خاک ایران توسط سربازان بیگانه، اوضاع آذربایجان و اعلام خودمختاری آن توسط پیشه‌وری پرداخته و نحوه عملکرد استانداران آذربایجان، وزیران فرهنگ، نخست‌وزیران و برخی دیگر از رجال عصر پهلوی را به نقد کشیده است.

گفتنی است استاد گرامی جناب آقای دکتر عبدالحسین نوایی نیز در این گفت‌وگو حضور داشتند که از همکاری ایشان سپاسگزاری می‌کنیم.

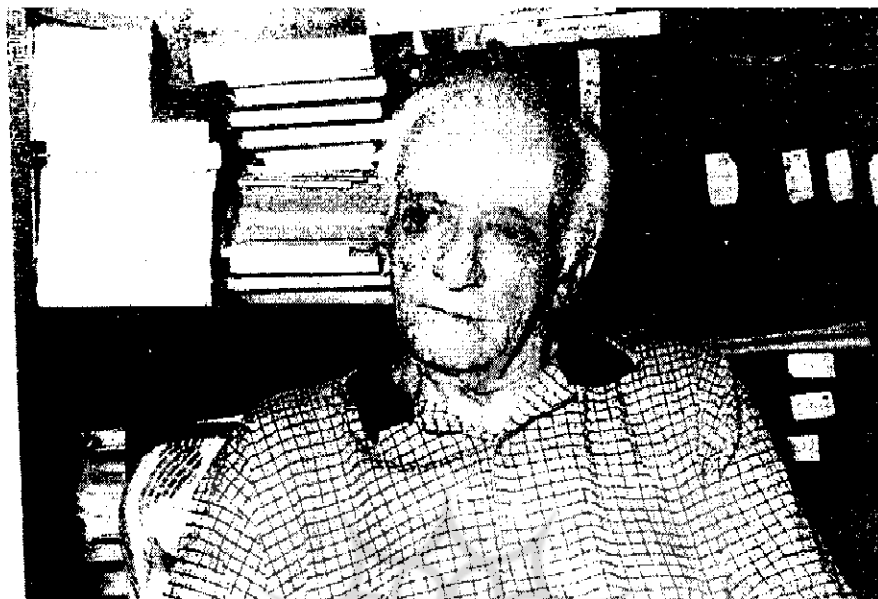
□ بیشتر فرهنگیان با نام شما به عنوان یکی از پیش‌کسوتان فرهنگ کشور و همچنین به جهت خدماتی که در احداث و تجهیز مدارس طی ۵۰ - ۶۰ سال گذشته کرده‌اید آشنا هستند و از جناب عالی به پاهی و درستی و صفای باطن یاد می‌کنند. لطفاً از کودکی تان بگویید. در چه خانواده‌ای رشد کردید و فضای خانوادگی چه تأثیری در سالهای بعد زندگی شما ایجاد کرد؟

● بنده در سال ۱۲۸۹ خورشیدی متولد شدم، اهل ارومیه و از یک خانواده روحانی می‌باشم. جد مادری من مرحوم آیت‌الله میرزا ابوتراب بوده که اهالی وی را مَلْک می‌گفتند. او یک روحانی وارسته و خداشناس اما بدون محراب و منبر بود. ایام کودکی را که گفته می‌شود تأثیر بسزایی در سنین بعد افراد دارد و از این جهت

کودک باید در محیط آرام و پر مهر و محبت پرورش یابد متأسفانه من در بدترین و شدیدترین آشفته‌گیها گذراندم. می‌دانید که جنگ جهانی اول [۱۹۱۴-۱۹۱۸م] با وقوع انقلاب بالشویکی در روسیه که سربازان روسی با شنیدن صدای انقلاب اسلحه خود را بر زمین گذاشته و رهسپار میهن خود شدند و در ضمن دو بار هم بازار ارومیه را غارت کردند و به آتش کشیدند، وضع دیگری به خود گرفت. در حالی که دولت ایران اعلام بیطرفی کرده بود ولی متفقین و متحدین هیچکدام آن را رعایت نکردند. عثمانی از غرب و روسیه از شمال، خاک منطقه آذربایجان را به میدان جنگ تبدیل کردند. چون سربازان تزاری یا به قول خودشان «سالدانهای» روسی از جنگ کناره گرفتند، متفقین برای پر کردن جای خالی آنان در شمال ایران و جلوگیری از نفوذ ترکها در ایران، اسلحه سربازان روسی را به قیمت ارزان خریداری کرده و مسیحیان و به خصوص آسوریهای کوهستانی را که از ترکیه فرار کرده و به ایران آمده بودند مسلح نمودند. طی دو سه روز نبرد میان آسوریها و مسلمانان ارومیه، آسوریها چیره شدند و حکومت شهر به دست مسیحیان افتاد. به این ترتیب متفقین به آسانی توانستند در ارومیه قشونی از مسیحیان را با قوای روسی جایگزین کنند تا مانع از پیشروی قوای ترک شوند.

اسماعیل آقا سیمیتقو رئیس ایل شکاک کرد با خدعه پیشوای آسوریان «مارشیمون» را به سوی چهریق کشاند تا برای تشکیل حکومت گرد و آسور با هم متحد شوند و در همان چهریق او را کشت. مسیحیان چون دستشان به سیمیتقو نمی‌رسید به تلافی کار وی آگهی قتل عام برای مدت ۲۴ ساعت صادر کردند. به این ترتیب شب چهارشنبه سوری مصادف با ۲۹ اسفند ۱۲۹۶ در ارومیه وحشت غیرقابل وصفی حاکم بود. آن شب هیچ چشمی به خواب نرفت چون فردا از اول صبح قتل عام شروع می‌شد. یکی از طوایف آسوری به نام جلوهای خونخوار شب هلهله‌کنان به شهر ریختند و از اینکه فردا به کشتار و غارت خانه‌های مردم خواهند پرداخت شادی می‌کردند.

صبح اول وقت مادر من چهار فرزند خود را که دو برادر از من بزرگتر بودند و یکی کوچک‌تر و مرا که آن وقت هفت ساله بودم با خود به بالای بام خانه برد. چون آسوریها وارد خانه‌ها می‌شدند. پشت‌بامها پر از بچه و زن بود. ما تا عصر گرسنه و تشنه در پشت‌بام بودیم عصر گفتند قتل عام تمام شد. ما به منزل آمدیم اما هرچه در خانه بود برده بودند. حتی چراغها را شکسته بودند. منظره خانه وحشتناک بود. در این بین به شدت در خانه را زدند. مادر من چهار کودک خود را داخل تنور نان‌پزی کرد. خودش هم داخل تنور شد و به نوکر خانه گفت در تنور را بگذارد که اگر جلوها آمدند



علی دمقان

اول او را بکشند بعد فرزندانش را. این حادثه به قدری وحشتناک بود که پس از ۸۰ سال هنوز قادر به تکرار آن نیستم.

□ همزمان با این حادثه شما وارد مدرسه شده بودید؟

● در این بلوا مدارس ارومیه ویران شده بود. پس از رفع غائله اولین مدرسه‌ای که تشکیل شد دبستانی بود به نام «نوید دانش». یکی از مبلغین شهر به نام مرحوم میرزا عباس تبلیغی معروف به ملاباشی که حقا وی را باید با مرحوم میرزا حسین‌خان مستشاری مؤسس فرهنگ ارومیه بدانیم، در آن روزهای تاریک آنان در راه تأسیس مدارس زحمت زیاد کشیدند. ملاباشی هر روز صبح در مدرسه نوید دانش در اتاقی می‌نشست و چند شاگرد که تعداد آنان از انگشتان دو دست تجاوز نمی‌کرد دورش بودند. نمی‌دانم چه کسی مرا به ایشان معرفی کرد ولی پس از چند روز متوجه شد که من به تحصیل علاقه نشان می‌دهم و برای بازیگوشی و وقت‌گذرانی آنجا نرفته‌ام. او هم به تدریج نسبت به من علاقمند شد به طوری که مرا به اسم کوچک که علی بود صدا می‌کرد و کلمه «اوغلم» یعنی پسرم را هم که بیانگر محبت وی به من بود به آن اضافه کرد. او مرا «اوغلم علی» صدا می‌زد. در آن مدرسه من از محضر ایشان خیلی استفاده کردم. یادم هست که در هر ماه دو قرآن شهریه می‌دادم که با علاقه زیادی

می‌گرفت و آن را «بیرجوت دوخ» یعنی یک جفت قران می‌گفت. کلاسهای دبستان تمام و دوره اول دبیرستان شروع شد. آن زمان هنوز کلمه دبیرستان معمول نبود و «متوسطه» گفته می‌شد. دوره ابتدایی شش سال بود و شش سال دوره متوسطه به دو دوره سه ساله تقسیم می‌شد. کلاس سوم متوسطه بودم که یک روز ملاباشی به من گفت: اوغلم علی آگهی مربوط به استخدام معلم برای مدارس را دیده‌ای؟ گفتم بله دیده‌ام. گفت: شما هم یک تقاضا بنویس. گفتم بلد نیستم. گفت: آنچه را من می‌گویم بنویس. تقاضا را نوشتم و او هم آن را به رئیس فرهنگ ارومیه میرزا حسین‌خان مستشاری تسلیم کرد. چند روز بعد این ابلاغ به من رسید:

شیر و خورشید

۳۰ شهریور ۱۳۰۶

وزارت معارف و اوقاف و صنایع مستظرفه

اداره معارف و اوقاف آذربایجان

نمره ۱۳۴۱

آقای علی‌خان ترابی^۱

چون به مناسبت پیشنهاد اداره ولایتی معارف ارمی ریاست جلیله تشکیلات معارف آذربایجان معلمی شمارا در کلاس تهیه و سال اول متوسطه در مقابل پانزده تومان از اول مهر که شش ساعت تمام تدریس نمایند تصویب فرموده‌اند، لذا لازم است که از اول مهر در مدرسه مزبوره حاضر شده مشغول انجام وظیفه خود باشید. و ضمناً اخطار می‌نماید فردا یوم پنجشنبه سه ساعت به غروب مانده به اداره آمده تا موادی که به عهده شما واگذار خواهد شد با تصویب مدیر محترم مدرسه به شما محول شود.

رئیس معارف ولایتی امضاء حسین

□ منظور شش ساعت تدریس در هفته بود یا در روز؟

● نه. منظور شش ساعت تدریس در روز بود، چهار ساعت تدریس قبل از ظهر و دو ساعت بعد از ظهر. به این ترتیب من قدم در ساحت مقدس فرهنگ گذاشتم در حالی که هنوز تحصیلات متوسطه را تمام نکرده بودم. ضمناً این را هم اضافه کنم که پس از شروع به کار معلمی روز به روز به آن علاقه‌ام

۱. آن موقع من هم مانند سایر افراد خانواده ترابی (ماخوذ از نام مرحوم میرزا ابوتراب جد مادری‌مان) نامیده می‌شدم. بعد اشتباهاً و نفهمیده آن را به دهقان تغییر دادم.

بیشتر شد تا حدی که به آن افتخار می‌کنم و از ته دل آزرده و ناراحتم که مرا حدود پنج سال از این خدمت فرهنگی و شغل شریف دور کردند. با وجود اینکه مقام بالاتر و استانداری به من داده بودند.

□ چه دروسی را تدریس می‌کردید؟

● در کلاس تهیه و اول متوسطه تاریخ و جغرافیا و علوم طبیعی تدریس می‌کردم و مرحوم ملاباشی اشکالات تدریس مرا رفع می‌نمود. دو سال بدین منوال گذشت تا اینکه دوره دوم متوسطه در ارومیه تکمیل شد و از تبریز و تهران معلم به ارومیه اعزام گردید. از این زمان از تدریس و شغل معلمی استعفا دادم و تحصیلات خود را دنبال کردم و در سال ۱۳۰۹ دیپلم متوسطه را گرفتم و بلافاصله در امتحانات رشته علمی که سوالات آن از تهران می‌آمد شرکت کرده و پذیرفته شدم. در این سال زلزله شدیدی در آذربایجان شهر سلماس را زیر و رو کرد و عده زیادی از مردم کشته شدند. در ارومیه نیز چند خانه ویران شد. آن سال من برای ادامه تحصیل در مدارس عالی عازم تهران گردیدم.

□ منظور شما دارالمعلمین عالی است؟

● بله. چند روز بعد دو نفر دیگر از محصلین تبریز به تهران رسیدند و در خیابان شاهپور تکیه حاج رجبعلی خانه‌ای را به مبلغ ۱۸ تومان در ماه اجاره کردیم. سال بعد با دوست خود مشیری اتاقی را در خانه‌ای واقع در خیابان خیام اجاره کردیم. اتاق پهلوی ما را یک مرد ۴۰-۵۰ ساله‌ای اجاره کرده بود که تنها زندگی می‌کرد. صبح زود می‌رفت و شب دیر وقت می‌آمد. ما که اتاقه‌ایمان به هم وصل بود کم‌کم با این مرد آشنا شدیم و شبها پس از تمام کردن دروس خود با او صحبت می‌کردیم. یک روز آن مرد به من و دوستم گفت من علم غیب می‌دانم و می‌توانم از گذشته هر کسی خبر بدهم. بعد گفت می‌خواهید بگویم شما کیستید و چه می‌کنید؟ بعد شروع کرد اسم من و اسم پدر و برادر مرا گفت که اهل ارومیه هستم و سال گذشته برای تحصیل به تهران آمدم، فلان گاراژ پیاده شده سپس به فلان مهمانخانه در ناصرخسرو رفتم. بعد از رفتن من به دارالمعلمین و هم منزل شدن با مشیری و رفت و آمدهای مرا مو به مو شرح داد.

وقتی از او پرسیدم این اطلاعات را چگونه به دست آوردی اول خواست طفره برود ولی بر اثر اصرار ما بالاخره گفت من عضو اداره تأمینات هستم. یک روز از تبریز گزارش دادند «علی دهقان» یکی از کمونیستهای سرشناس با فلان اتوبوس عازم تهران است. رئیس تأمینات مرا مأمور شما نمود که در گاراژ حاضر باشم، منزل شما را

بدانم و از مجمع شما اطلاع پیدا کنم و یک روز که جلسه دارید همه کمونیست‌ها را یک جا دستگیر کنم. من شش ماه شب و روز شما را تعقیب می‌کردم و تحت نظر خود قرار داده بودم و هر شب به رئیس تأمینات گزارش می‌دادم. وقتی من از شما چیزی ندیدم به رئیس تأمینات گفتم شش ماه است از ایشان چیزی ندیدم. در جوابم گفت: دهقان خیلی ناقل است و تمام فعالیت‌هایش را مخفیانه انجام می‌دهد و شما باید خیلی مراقب او باشید.

بعد از شش ماه بالاخره از تبریز گزارش رسید که علی دهقان کمونیست در تبریز است و اصلاً تهران نیامده و یک شباهت اسمی موجب این سوء تفاهم شده است. آن موقع مثل حالا کنکور نبود بلکه مدارس عالی موجود به‌رغم آنکه محدود بودند در پی دانشجو بودند. دانشگاه تهران هنوز تأسیس نشده بود. دو سه مدرسه عالی مثل مدرسه عالی حقوق، دارالمعلمین عالی در تهران و مدرسه عالی فلاحت در کرج تأسیس شده بود. من که در ارومیه سابقه معلمی داشتم دارالمعلمین عالی را انتخاب نمودم.

□ مکان دارالمعلمین عالی روبه‌روی مجلس جایی که بعدها به دانشکده علوم اجتماعی تغییر نام یافت نبود؟

● خیر آن موقع دارالمعلمین عالی در انتهای خیابان شاهپور [وحدت اسلامی] در جایی که «سبزی‌کاری تخت زمرد» نامیده می‌شد قرار داشت. ناظم آن هم میرزا حسن‌خان فرزاد بود. بعداً روبه‌روی مجلس، دانشسرای عالی که جانشین همان دارالمعلمین عالی شد قرار گرفت. ریاست دانشسرای عالی هم با دکتر صدیق اعلم بود که چند بار به مقام وزارت فرهنگ رسید. همکلاسان من عبارت بودند از: رضا جعفری که مدتی استاندار شد و تا مقام وزارت فرهنگ هم پیش رفت، مصطفی زمانی که مرد فعال و درستکاری بود و به معاونت وزارت فرهنگ و وزارت فرهنگ و هنر رسید، در دانشسرای عالی اغلب با او بودم، منصور منصوری که بعداً دبیر ریاضیات دبیرستانهای اصفهان شد، مهدوی اردبیلی که بعدها به ریاست مدرسه عالی کشاورزی کرج رسید، سید محمد باخدا که مدتها مدیرکل کارگزینی وزارت فرهنگ بود و حسنعلی اکبرنیا که بعداً در چند استان مدیرکل فرهنگ شد و چند نفر دیگر. آن زمان هنوز کلمه استاد معمول نبود. بعدها طبق قانون تربیت معلم، علی‌اصغر حکمت در سال ۱۳۱۲ به کار بردن کلمات «آموزگار»، «دبیر» و «استاد» را به ترتیب برای دبستان، دبیرستان و دانشگاه به تصویب رساند. به هر حال یکی از معلمان یا استادان ما در دارالمعلمین عالی بدیع‌الزمان فروزانفر بود. با اینکه رشته ما ریاضیات

بود، ایشان هر یک از شاگردان را وادار می‌کرد که ۴۰-۵۰ صفحه از حکایات بوستان را از شعر به نثر بنویسند و من قسمتی از بوستان سعدی را به نثر نوشتم. در سال بعد مرحوم جلال همایی استاد ما بود.

□ میرزا ابوالحسن خان فروغی معلم شما نبود؟

● ایشان از معلمان دوره‌های اول و دوم دارالمعلمین عالی بود و من محضر ایشان را درک نکردم. در دوره سوم که ما بودیم به جای ایشان میرزا حسن خان فرزانه آمده بود. من در بدو ورود به دارالمعلمین عالی چند روزی در رشته فیزیک و شیمی و در کلاسهای مرحوم دکتر حسینی حاضر شدم ولی بعد به رشته ریاضی رفتم و در کلاس درس میرزا غلامحسین خان رهنما که بعداً مدتی وزیر فرهنگ هم شد حاضر شده و آن را پسندیدم.

معلم ما در ریاضیات عالی مسیو «لونگ» و در مکانیک مسیو «باریر» بود که هر دو فرانسوی بودند و به زبان فرانسه تدریس می‌کردند. اولی خیلی دانشمند بود ولی دومی بی‌سواد و شارلاتان و به جای تدریس، هر جلسه نیم ساعت از وقت کلاس را صرف تعریف از رضاشاه و اقداماتش در کشور می‌کرد. آن زمان هنوز تدریس انگلیسی مثل امروز رواج نداشت و زبان خارجه‌ای که به ما یاد می‌دادند اغلب فرانسه بود از این جهت درسها را خوب می‌فهمیدیم.

به هر حال پس از سه سال تحصیل در سال ۱۳۱۲ لیسانس علوم ریاضی و تربیتی را از دانشسرای عالی (که بعد به ساختمان نزدیک بهارستان منتقل شد) گرفتم.

□ پس از اخذ لیسانس به خدمت سربازی رفتید یا به استخدام فرهنگ درآمدید؟

● ابتدا به خدمت نظام وظیفه رفتم که آن زمان مدت آن یک سال بود. آن سال که من به خدمت اعزام شدم رضاشاه دستور داده بود در مراکز پنج استان مهم (تبریز، مشهد، اصفهان، شیراز و کرمان) یک باب دبیرستان نظام تأسیس شود. تصور می‌کنم علت صدور این دستور یکی کمی داوطلبان ورود به دانشکده افسری تهران بود و دیگر اینکه شاه مایل بود داوطلبان دانشکده افسری در دوره دبیرستان با مشق نظامی و تعلیمات مقدماتی آشنا شوند و در دانشکده وقت آنان صرف فراگیری فنون نظامی گردد. برای این کار در همان سال ۱۳۱۲ عده‌ای افسران فرانسوی را از پاریس جهت تدریس در دانشکده افسری استخدام نمود. من هم چون در رشته ریاضیات تحصیل کرده بودم در صف توپخانه دانشکده افسری وظیفه پذیرفته شدم.

معلم ما یک کومانان فرانسوی به نام «کومانان کونستانت» بود. شش ماه در دانشکده افسری و شش ماه به عنوان ستوان سوم در هنگ چهار توپخانه کوهستانی که در

عباس‌آباد مستقر بود خدمت کردم. آن موقع یعنی در سالهای ۱۳۱۲ و ۱۳۱۳ خورشیدی برای رفتن از شهر به عباس‌آباد که امروز در مرکز تهران واقع است متجاوز از نیم ساعت با اتومبیل‌های ارتش در بیابان و روی شن راه می‌رفتیم.

در بهمن ماه ۱۳۱۳ دوره یکساله نظام‌وظیفه و خدمت افسری من پایان یافت و من مجدداً دنبال کار در وزارت فرهنگ رفتم. مرحوم ایرانی آن زمان رئیس اداره فرهنگ شهرستانها در وزارت فرهنگ بود. ایشان اصرار داشت که باید محل کار دبیران از محل تولدشان دور باشد. خلاصه وقتی خود را برای کار به آقای ایرانی معرفی کردم سیاهه‌ای از کشوری میز درآورد و پس از نوشتن اسم و محل زندگی من گفت: در بندرعباس، بوشهر و چند شهر جنوبی دیگر به دبیر ریاضی احتیاج است. گفتم من آذربایجانی و اهل ارومیه هستم. بالحن تند می‌گفت: در شهرهای شمالی احتیاجی به دبیر ریاضی نیست. اگر کار می‌خواهی باید جنوب بروی. به هر صورت آن روز کاری انجام نشد. شنیده بودم ایرانی با حسین خان افشار نماینده ارومیه در مجلس شورای ملی دوست است، با حسین خان هم آشنایی داشتم و دو سه بار ضمن تحصیل در تهران به منزل ایشان که در خیابان منوچهری بود رفته بودم. از سوی دیگر چون در پاریس ریاضی خوانده بود خوشحال بود از اینکه من ریاضی می‌خوانم. به دیدن ایشان رفتم و خواهش کردم توصیه‌ای به ایرانی بنویسد تا مرا به ارومیه بفرستد. از من پذیرایی کرد و گفت دو سه روز بعد بیایید. دو سه روز بعد که به دیدن ایشان رفتم پیشخدمت که مرا می‌شناخت به اتاق برد و گفت آقا اندرون هستند، بروم به ایشان بگویم که شما آمدید. دقایقی بعد با یک فنجان چای آمد. جای را جلو من گذاشت و گفت آقا تشریف ندارند.

این کلمه مثل پتکی سنگین بر مغز من کوبیده شد. چای نخورده و نفرین‌کنان به خودم با حالی ناراحت بیرون آمدم. ده بیست بار از خیابان منوچهری بالا و پایین رفتم زیرا احساس می‌کردم به من توهین شده و نمی‌توانستم تحمل کنم. بالاخره پس از یکی دو ساعت تصمیم گرفتم تا زنده هستم مشکلات خود را خودم حل کنم و از هیچ کس کمک نخواهم. با قدمهای تند و مصمم نزد ایرانی رفتم. او وقتی مرا دید گفت: بالاخره تصمیم خود را گرفتید؟ گفتم بله مرا به هر جایی که بدتر است ابلاغ بنویس بروم. وقتی به قیافه من نگاه کرد کاری نمود که سابقه نداشت. اولاً اجازه نشستن داد. ثانیاً به مستخدم و خدمتکار دستور داد کسی وارد اتاق نشود و دو استکان چای هم خواست. پرسید شما که می‌خواستید ارومیه بروید چطور شد تغییر عقیده دادید؟ جریان را برایش تعریف کردم و اضافه نمودم تصمیم گرفته‌ام تا زنده‌ام به غیر از خدا و تلاش خود از هیچ کس کمک نخواهم و هر کار هر قدر سنگین که باشد بپذیرم.

حرفهای از دل برآمده من در دل سنگ او اثر کرد. این بار سیاهه دیگری از کشو بیرون کشید و گفت: در ارومیه به دبیر ریاضی احتیاج نیست. من شما را به خوی می فرستم، یادداشتی هم به آقای رهبر - رئیس فرهنگستان آذربایجان غربی - می نویسم و دستور می دهم در تابستان شما را به ارومیه منتقل کند تا نزد خانواده خود باشید. من فوراً ضمن رد این پیشنهاد گفتم آقای ایرانی شما می خواهید همین امروز من با توصیه شما کار قبول کنم؟ من مسیر زندگی خود را تا پایان عمر تعیین کرده ام و آن را تغییر نخواهم داد. خواهش می کنم ابلاغ خدمت مرا به بندرعباس که دو روز قبل گفتید صادر کنید. او ضمن تحسین من گفت: بندرعباس دبیر ریاضی نمی خواهد. شما را به اصفهان می فرستم. جایی که به دستور رضاشاه دبیرستان نظام باز شده، آنجا دبیر ریاضی نیاز دارند. این بود که اولین محل خدمت من اصفهان تعیین شد.

به این ترتیب من از طرف وزارت فرهنگ به همراه آقایان منصور منصوری دبیر ریاضی، علی برخوردار دبیر فیزیک، محمود وحید دبیر ادبیات فارسی جهت تدریس در دبیرستان نظام به اصفهان اعزام شدیم.

رئیس دبیرستان نظام اصفهان سرهنگ سردار اعظم نوه ظل السلطان معروف بود که گفته می شد باغ سعدآباد در شمیران به وی رسیده و آن را به رضاشاه تقدیم کرده بود. وی که اسمش ابوالفتح و سجنش قهرمان بود خیلی دلش می خواست به جای سرهنگ قهرمان، او را سرهنگ سردار اعظم خطاب کنند. از سال ۱۳۱۳ تا ۱۳۱۸ من در دبیرستان نظام اصفهان کار کردم.

□ چه اقداماتی در این مدت در اصفهان انجام دادید؟

● سردار اعظم پس از این که به ریاست دبیرستان نظام اصفهان تعیین شد خانه ای را اجاره کرد و تعدادی میز و نیمکت و تابلو سیاه برای دبیرستان خریداری کرد. وقتی که ما ۴ نفر دبیر خود را به وی معرفی کردیم هنوز خبری از درس نبود چون شاگردی در دبیرستان وجود نداشت. من با سید تاج الدین امامزاده رئیس معارف اصفهان ملاقات و گفتگو نموده و با همراهی او به سردار اعظم کمک کردم. ابتدا قرار شد خودم در دبیرستانهای اصفهان که یک دبیرستان پسرانه کامل به نام سعدی و چند دبیرستان ملی بود که سه کلاس دوره اول دبیرستان را داشتند شاگردان را جهت نام نویسی در دبیرستان نظام تشویق کنم. دبیرستان نظام دوره دوم متوسطه بود. هر طور بود من دبیرستان نظام را به راه انداختم و سرهنگ راحت شد. در تشکیلات مدرسه یک سمت «مدیر دروس» بود با درجه سرهنگ، ولی از تهران مدیر دروس نفرستاده بودند. در سالهای ۱۳۱۳ و ۱۳۱۴ من کارهای مدیر دروس را نیز که تنظیم برنامه کلاسها و تهیه معلم و کتابهای درسی و نظارت در امور دبیرستان بود یعنی همان

وظیفه ناظم را انجام دادم.

سال سوم گفتم وزارت فرهنگ مرا برای تدریس ریاضی فرستاده که آن را انجام می‌دهم و از این به بعد حاضر نیستم کار دیگری انجام دهم. سرهنگ قهرمان رئیس مدرسه، پیشنهادی به ستاد ارتش نمود که چون مدیر دروس نفرستاده‌اید و آقای دهقان علاوه بر تدریس ریاضی کارهای مربوط به مدیر دروس را نیز به خوبی انجام داده است، شایسته است علاوه بر ۸۵ تومان حقوق، ماهیانه ۳۰ تومان هم بابت تصدی مدیر دروس به وی پرداخت شود. پس از چندی جواب مساعد آمد و بر حقوق مقداری اضافه شد.

یک خاطره دیگر هم از اصفهان دارم و آن وقتی است که علی‌اصغر حکمت به آنجا آمد.

□ سفر حکمت به اصفهان به چه مناسبتی بود؟

● ایشان به عنوان وزیر فرهنگ برای جشن افتتاح دبیرستان سعدی اصفهان به این شهر آمده بود. دبیرستان سعدی به همت سید تاج‌الدین امام‌زاده رئیس معارف اصفهان ساخته شده بود. همراه حکمت، ایرانی هم آمده بود امام‌زاده چند تن از دبیران و فرهنگیان از جمله بنده را به وزیر فرهنگ معرفی کرد تا از دست او نشان فرهنگی دریافت کنیم. وقتی امام‌زاده اسم مرا خواند و روی سن رفتم. حکمت در حالی که نشان را از جعبه درآورد و به سینه من می‌چسباند گفت: آقای دهقان به ارومیه بنویس که من در اصفهان از دست وزیر نشان گرفتم. خدا می‌داند که این حرف ساده حکمت وزیر فرهنگ (با آن همه گرفتاری که داشت ولی دانسته بود که من اهل ارومیه هستم) چه تأثیر زیادی در من گذاشت و تا چه اندازه مرا به خدمت دلگرم کرد.

□ پس از مدرسه نظام اصفهان خدمت خود را در فرهنگ چگونه ادامه دادید؟

● حدود مهرماه ۱۳۱۸ خدمت من در مدرسه نظام اصفهان به پایان رسید. بلافاصله به تهران آمدم. به وزارت فرهنگ مراجعه کردم. ابلاغ من به عنوان رئیس دانشسرای مقدماتی پسران تبریز صادر شد و با ۲۲ نفر انتخاب شده مذکور در اتوبوسی که وزارت فرهنگ اجازه کرده بود عازم تبریز شدم. ساختمان دانشسرای مقدماتی در مرکز شهر جنب ساختمان استانداری واقع شده بود. این ساختمان دو طبقه داشت و تمام احتیاجات یک مدرسه شبانه‌روزی در آن ملحوظ شده بود.

آن سال ۶۲ شاگرد در دانشسرای تبریز داشتیم که ۲۲ نفر آنان فارسی‌زبان بودند و در شیراز، اصفهان، رشت، گرگان، قم، کاشمر و یزد تحصیلات سه ساله دوره اول متوسطه را تمام کرده و داوطلب ورود به دانشسرای مقدماتی پسران شده بودند که

خود را برای معلمی در دبستانها آماده نمایند. فارسی‌زبانان شبانه‌روزی بودند و علاوه بر لباس و خوراک و محل خواب، پول جیبی هم به آنان داده می‌شد ولی بقیه ۴۰ نفر آذربایجانیها مبلغی به عنوان کمک هزینه تحصیلی دریافت می‌کردند که به هیچ وجه کافی نبود خصوصاً اینکه بعضی از شاگردان آذربایجانی که تبریزی نبودند چون جایی برای خواب نداشتند مجبور بودند در کاروانسراها، گوشه مساجد و تکایا جایی برای خواب پیدا کنند و در نهایت عسرت و مذلت زندگی می‌کردند. بنابراین از همان ابتدا شالوده کلمات مستهجن «فارس» و «ترک» در دانشسرا پی‌ریزی شد. آذری‌زبانها وقتی می‌دیدند فارسها در ناز و نعمت تحصیل می‌کنند ولی خودشان اغلب در مذلت و بدبختی قرار دارند به اختلاف و بدبینی بین خود و آنان دامن زدند. سعی و کوشش من و سرپرست شبانه‌روزی برای التیام بین آنان و وادار نمودن آنان به همکاری با یکدیگر تأثیری نکرد و عاقبت به زد و خورد و در نتیجه زخمی شدن چند نفر از طرفین انجامید. مرکز هم در وضعیتی نبود که به این نوع مشکلات رسیدگی کند.

□ شاید به جهت گرفتاریهایی که در شهریور ۲۰ برای ایران پیش آمد و کشور مورد هجوم سربازان و قوای بیگانه قرار گرفت مجالی برای دولتهای وقت جهت رسیدگی به این امور باقی نگذاشت.

● دقیقاً همین طور است.

□ چه خاطراتی از این دوره دارید؟

● در سوم شهریور ۱۳۲۰ وقتی که هواپیماهای شوروی قبل از طلوع آفتاب در آسمان تبریز ضمن ریختن اوراق تبلیغاتی چند بمب نیز روی تبریز ریختند که یکی از بمبها در نزدیکی دانشسرا منفجر شد. وضع شهر به هم خورد و سالداتهای روسی از جلفا به خاک ایران سرازیر شدند. با فرود اولین بمب در شهر شاگردان فارسی‌زبان، دانشسرا را ترک کرده عازم شهرهای خود شدند.

در چنین وضعیتی من کلافه شده بودم. از یک طرف مسئولیت جوانانی که برای تحصیل با خود به تبریز آورده بودم با من بود و حالا نمی‌دانستم با چه وسیله‌ای و چگونه به شهرهای خود خواهند رسید، از سوی دیگر مسئولیت اموال دولتی در دانشسرا هم با من بود. نمی‌دانستم چه کنم. در این بین علی‌محمد پرتوی «منبع‌الملک» رئیس فرهنگ که پیرمردی محترم بود در معیت حسین معظمی دادستان تبریز هم به دانشسرا آمدند. آنان بیشتر از من ناراحت بودند و تصور می‌کردند چون فارسی‌زبان هستند بیشتر از من که اهل آذربایجان هستم در معرض خطر می‌باشند. مخصوصاً معظمی سخت ناراحت بود و می‌گفت صدها زندانی کمونیست در زندان

تبریز وجود دارند. اگر روسها برسند و در زندانها باز شود آنان مرا تکه تکه خواهند کرد. هر طور بود آنان را تا اندازه‌ای دلداری دادم و پیشنهاد کردم نزد حاج عزالممالک اردلان استاندار آذربایجان در ساختمان استانداری برویم. وقتی به استانداری رسیدیم ایشان در دفترش حاضر بود. خطاب به ما گفت: نگران نباشید الان با تهران تماس داشتم. دولت مشغول اقدام است تا وضع به زودی عادی شود. پرتوی و معظمی با شنیدن این حرفها قدری از التهابشان کاسته شد. از اتاق ایشان بیرون آمدیم ولی هنوز از محوطه باغ استانداری خارج نشده بودیم ماشینی پراز اثاث و جامه‌دان که در آن دو سه نفر نشسته بودند دیدیم که به سرعت از ساختمان استانداری به بیرون رفت. از دربان پرسیدم گفت: استاندار بود که فرار کرد. با شنیدن این خبر معلوم است پرتوی و معظمی به چه حال بدی افتادند. به هر صورت به طرف دانشسرا حرکت کردیم.

بعد از ظهر دانشسرا خلوت شد. مستخدمین هم هر یک به طرفی رفته بودند. ماندن در آن ساختمان بزرگ که بهترین هدف برای هواپیما بود را صلاح ندیدیم. از دانشسرا بیرون آمدیم. در بیرون از دانشسرا یک هواپیمای روسی در هوا دیده شد. مردم آشفته شدند و به هم ریختند ما هم داخل سیل جمعیت شده به سمت دروازه شرقی شهر به راه افتادیم. هیچ درشکه یا گاری هم نتوانستیم پیدا کنیم. هر طور بود از شهر خارج شده و تا شاه‌گلی که در چند کیلومتری شهر واقع بود پیاده طی کردیم. به قهوه‌خانه‌ای در وسط راه رسیدیم. سه عدد تخم‌مرغ حاضر بودیم به هر قیمتی بخریم نبود. غروب به شاه‌گلی رسیدیم. آنجا هم سرگردان بودیم که کجا برویم. از اهل محل نشانی مدرسه ده را پرسیدیم. به مدرسه که رسیدیم خانم شاه‌گلی که یکی از فرهنگیان بود وقتی فهمید رئیس فرهنگ همراه ماست در مدرسه را باز کرد فوراً اتاقی را آماده نمود و از منزل رختخواب آورد. پس از آن همه خستگی و کوفتگی که رمقی از ما نمانده بود مختصری غذا خورده خوابیدیم.

سه روز در شاه‌گلی ماندیم. در این مدت مستخدم مدرسه غذا آماده می‌کرد. جسماً راحت بودیم ولی روحاً حال بدی داشتیم. در این سه روز نیروهای شوروی در تبریز مستقر شده بودند. پس از سه روز مردم به تدریج به تبریز مراجعت کردند. به دوستان گفتم ماندن در اینجا مصلحت نیست، باید به تبریز برگردیم ولی همراهان من خوف داشتند به تبریز برگردند. آنان از اهالی تبریز بیشتر از روسها می‌ترسیدند. بالاخره رأی‌گیری کردیم. هر سه رأی خود را نوشتیم. رئیس فرهنگ نوشته بود «أَفْوَضُ أَمْرِي إِلَى اللَّهِ» یعنی من کار خود را به خدا سپردم. دادستان نوشته بود من تابع اکثریت هستم. من هم نوشته بودم به شهر برگردیم چون ماندن در اینجا خطرناک

است. دهات خلوت شده و فرصت‌طلبان به تصور اینکه سه رئیس اداره از تبریز با خود آلف و علوف آورده‌اند شبانه می‌ریزند و ما را خفه می‌کنند. در صورتی که مجموع پول سه نفر کمتر از پنجاه تومان بود که مقداری از آن را هم در سه روز صرف تهیه غذا کرده بودیم.

به هر حال روز بعد با یک چهارچرخه که اهالی را به شهر می‌رساند ما هم با ترس و لرز حرکت کردیم. تانکهای شوروی در طول راه مستقر بود. یک سرباز آذربایجان شوروی وقتی که موهای سفید پرتوی را دید گفت سلام علیکم. این سلام قدری به ما تسکین داد. به شهر که رسیدیم دیدم یک واحد تانک شوروی دانشسرا را اشغال نموده است. به منزل پرتوی رفتیم و چند روز آنجا ماندیم. چند روز بعد ادارات تبریز باز شد. پرتوی بعد از چند روز کار کردن در اداره عازم تهران شد. معظمی هم به محض آنکه آرامش نسبی در تبریز برقرار شد تبریز را ترک کرد و به سوی تهران شتافت. از این گونه ناراحتیها زیاد داشتیم.

□ در تبریز تا چه سالی این سمت را حفظ کردید؟

● تا سال ۲۳. در این سال مرحوم میرزا ابراهیم‌خان شمس‌آوری به عنوان بازرسی از فرهنگ آذربایجان از اداره فرهنگ ارومیه بازدید کرد ولی وضعیت آنجا را مناسب ندید. وقتی به تبریز آمد و متوجه شد من خیلی خوب دانشسرای مقدماتی را اداره کرده‌ام بدون اینکه اطلاع داشته باشم در بازگشت به تهران طی گزارشی به وزارتخانه پیشنهاد کرده بود که دهقان برای ریاست اداره فرهنگ آذربایجان غربی مناسب است. به این ترتیب در سال ۱۳۲۳ به عنوان رئیس فرهنگ آذربایجان غربی تعیین شدم.

□ مقدمات غائله پیشه‌وری و خودمختاری آذربایجان در همین سال فراهم شد. با توجه به اینکه در این زمان مسئول اداره فرهنگ استان بودید تصور می‌کنم شنیدن خاطرات شما جالب باشد.

● عرض شود در یکی از روزهای بهار سال ۱۳۲۴ از کنسولگری روس تلفن کردند که «هاشم‌اف» ویس کنسول شوروی که از اهالی قفقاز بود به اداره فرهنگ خواهد آمد. خوب به یاد دارم او معاونی داشت به نام «علی‌اکبر اف» که اداره امور شهر ارومیه و دهات منطقه با وی بود و تمام طوایف کرد منطقه به وسیله کومانندان شوروی در اختیار او بودند. افراد به تحریک او به خانه‌های مردم می‌ریختند و به قتل و غارت می‌پرداختند.

به هر حال «هاشم‌اف» آن روز آمد که مرا به رفتن به جمهوری خودمختار آذربایجان شوروی که یکی از پانزده جمهوری خودمختار تشکیل‌دهنده «اتحاد جماهیر شوروی

سوسیالیستی» بود دعوت کند. وی گفت از طرف دولت شوروی شما را دعوت می‌کنم تا ۱۵ روز میهمان شوروی در آذربایجان باشید. در جواب گفتم بسیار علاقمند به این سفر هستم تا حداقل از مدارس باکو بازدید کنم ولی باید از مرکز اجازه بگیرم. گفت اجازه گرفتن لازم نیست، همه مدعوین در مرکز منتظر من و شما هستند که فردا حرکت کنیم. مقصود وی از مرکز، تبریز بود نه تهران. مقدمات قیام پیشه‌وری داشت در تبریز فراهم می‌شد که از تهران جدا شود. به هر حال فوری به وزارت فرهنگ تلگراف کردم. تلفن دایر نبود. جوابی به امضای مرحوم فیوضات معاون وزارتخانه رسید که در نزدیکی امتحانات ترک کردن محل مأموریت درست نیست، عذر بخواید. در حالی که دعوت ۱۵ روزه بود و بیشتر از یک ماه به امتحانات مانده بود. به هر حال وقتی جواب را برای هاشم‌اف ترجمه کردم، ناراحت شد و خودنویسی که در دست داشت محکم روی میز کوبید به طوری که خودنویس شکست. وی گفت: ما می‌دانستیم «سن سید ضیائین قویر و غی سان» یعنی شما دُم سید ضیاء هستید ولی نمی‌دانستیم این قدر جرأت و جسارت دارید که دعوت رسمی دولت شوروی را رد کنید. در صورتی که من در عمرم نه سید ضیاء‌الدین طباطبایی را دیده بودم نه با نظرات وی موافق بودم. وقتی از هاشم‌اف جدا شدم در بیرون اتاق او با علی‌اکبر اف معاونش برخوردیم. وقتی که دیدم برافروخته‌ام مرا به اتاق خود برد و گفت: آقای دهقان شانس یک بار در خانه آدم را می‌زند. چرا شما به شانس خود پشت پا می‌زنید. من توصیه می‌کنم تلگرافی که از وزارتخانه تهران برای شما رسیده زمین بگذارید و فردا با ما به شوروی بیایید و این قدر کنسول را هم ناراحت نکنید. روسها می‌خواستند مرا به عنوان وزیر فرهنگ دولت پیشه‌وری تعیین کنند. ولی من با تحمل مشقات و ناملایمات فراوان خود را از آذربایجان بیرون انداختم و به تهران آمدم. به هر حال آن روز هاشم‌اف با «نقی خان بوزچلو» از خوانین سلدوز به آذربایجان شوروی رفت و بعد بوزچلو در دولت پیشه‌وری معاون بی‌ریا وزیر فرهنگ پیشه‌وری شد.

□ وقتی که به تهران آمدید مسئولین فرهنگ چه برخوردی با شما کردند؟

- اولین روزی که به وزارت فرهنگ رفتم، در اتاق مدیر کل وزارت فرهنگ (که چندی است فوت کرده و چون یکی از مؤلفین و مترجمین پرکار بود و کتابهای زیادی از خود به یادگار گذاشته اسم او را نمی‌برم) چندتن از چپی‌های فرهنگ هم بودند مانند کاظم تقفی و یکی دو نفر دیگر که اسامی آنان یادم نیست، شروع کردند به سرزنش من که چرا به تهران آمده‌ام و در آذربایجان با دموکراتها همکاری نکرده‌ام! هرچه می‌گفتم در آذربایجان قدرت در دست روسهاست نه دموکراتهای آذربایجان و روسها

می‌خواستند مرا به باکو ببرند و در آنجا تعلیمات داده وزیر معارف آذربایجان نمایند. آنان می‌گفتند در این صورت هم اشکالی نداشت. شما آنجا فرهنگ آذربایجان را اصلاح می‌کردید بعد تهران می‌آمدید و فرهنگ ایران را اصلاح می‌نمودید. بالاخره برای روشن شدن کارم نزد وحید تنکابنی معاون وقت وزارت فرهنگ رفتم. او به کارگزینی دستور داد برای من ابلاغ «بازرس وزارتی» صادر کنند. پس از گرفتن ابلاغ خوشحال شدم چون تصور می‌کردم وظیفه بازرسان وزارتی، رسیدگی به مشکلات فرهنگی است که بازرسان اداری قادر به حل و فصل آنها نبوده‌اند. روز بعد ساعت ۷ صبح به وزارتخانه آمدم و پرسیدم اداره بازرسان وزارتی کجاست؟ گفتند چنین اداره‌ای نداریم، بازرسان وزارتی در همان حیاط کوچک باغ وزارت فرهنگ اتاق دارند، اتاق وزیر هم در آن حیاط است. سراغ اتاق را گرفته وقتی رسیدم دیدم قفل بزرگی به در زده‌اند. دو ساعت آنجا قدم زدم تا مستخدم پیری آمد قفل را باز کرد. وقتی وارد اتاق شدم گفتم: اگر با آقایان کار دارید زودتر از ساعت ۱۰ نمی‌آیند. یک ساعت دیگر در محوطه باغ قدم زدم تا سرو و کله بازرسان وزارتی یکی یکی پیدا شد. من هم به اتاق رفتم. میز بزرگی وسط اتاق بود که دو طرف آن صندلی چیده بودند.

□ اسامی بازرسان را به خاطر دارید؟

● تا آنجا که یادم هست آقایان حاج اسماعیل امیرخیزی، مایل توپسرکانی، احمد آرام، شهیدی، نعمت دبیرسیاقی، ابوالقاسم شکرایی، حسنعلی اکبرنیا، تقی تقوی و چند تن دیگر از مدیران فرهنگ بودند که حالا اسمشان یادم نیست. دو سه روزی که من آنجا بودم این افراد هم می‌آمدند. آنان دو دسته چپ و راست بودند. سردسته جناح چپ مرحوم احمد آرام و چهره‌های شاخص جناح راست مایل توپسرکانی و امیرخیزی بودند. این عده هر روز دور هم جمع می‌شدند و برای اصلاح امور فرهنگی کشور بحث می‌کردند و هر کدام نسخه‌ای صادر می‌کردند. نسخه دست‌راستیها از طرف چپی‌ها زد می‌شد و نسخه چپی‌ها خوشایند راستی‌ها نبود. ساعت که به ۱۱ و ۱۱/۳۰ می‌رسید یک نفر ساعت را نگاه می‌کرد و می‌گفت دارد وقت می‌گذرد. به این ترتیب جلسه ختم و در اتاق هم قفل می‌شد. فردا هم همین صحنه تکرار می‌شد. طی دو سه روزی که آنجا بودم هیچ وقت ندیدم یکی از آقایان بازرسان پشت میز کار خود پرونده‌ای را مطالعه نماید. بار دیگر به معاون وزیر مراجعه کردم. او خیال کرد برای تشکر رفته‌ام. وقتی اتاق خلوت شد گفتم: خوب شما هم که ابلاغتان صادر شد. گفتم: بله ولی آمدم خواهش کنم دستور دهید لغو نمایند. گفتم: چرا؟ رفقایان برای به دست آوردن چنین ابلاغی سر می‌شکنند. گفتم: خواهش

می‌کنم این ابلاغ را به آنان بدهید. برای من ابلاغی صادر کنید تا کاری انجام دهم، از حالا حیف است عاطل و باطل باشم، بعد قصه اتاق بازرسان وزارتت را به ایشان گفتم، خندید و دو روز بعد که در اتاق بازرسان بودم، خدمتکار ایشان آمد و گفت آقای معاون شما را می‌خواهند. وقتی که به نزد مرحوم وحید رسیدم پرسید: آیا حاضرید به معاونت اداره تعلیمات عالی و دانشسراها بروید؟ گفتم: هر جا کار باشد با کمال میل می‌روم. دو روز بعد برای من ابلاغ صادر کرد که به معاونت اداره تعلیمات عالی و دانشسراها بروم.

□ ریاست این اداره با چه کسی بود؟

● ریاست آن ابتدا با دکتر ذبیح‌الله صفا بود و بعد آقای حبیب‌الله مظفری ریاست آن را به عهده گرفت. البته نه آقای صفا و نه مظفری هیچکدام با دانشسراها کاری نداشتند و معلوم هم نبود اداره دانشسراها را به چه دلیلی جزو تعلیمات عالی کرده بودند. به هر حال هر دو نفر آقایان مذکور کارهای مربوط به تعلیمات عالی و دانشگاه و مدارس عالی را انجام می‌دادند. آن زمان هنوز وزارت فرهنگ و تعلیمات عالی به وجود نیامده بود و تنها وزارت فرهنگ بود که امور تعلیماتی از کودستان تا دانشگاه را انجام می‌داد. به هر صورت من متجاوز از یک سال سرگرم کار دانشسراهای کشور بودم و از همین اداره بود که به اروپا رفتم.

□ قبل از بیان خاطرات خود از اروپا لطفاً در مورد وقایع آذربایجان و عملکرد پیشه‌وری در آن استان اگر مطلبی دارید بفرمایید.

● پس از تشکیل دولت پیشه‌وری و تسلیم شدن سرتیپ درخشانی^۲ در تبریز، سرهنگ احمد زنگنه فرمانده تیپ و کفیل استانداری آذربایجان غربی، یک هفته در ارومیه با دموکراتها جنگید و تا موقعی که نیروهای اشغالگر شوروی در درگیری این شهر شرکت کردند اسلحه را بر زمین نگذاشت و تسلیم نشد. آن زمان یعنی در اواخر آذر ۱۳۲۴ وضع ارومیه بسیار بد بود نیروهای دولتی سلاح خود را بر زمین گذاشته و از میدان جنگ خارج شده و دموکراتها هنوز تسلط کامل را بر امور نداشتند.

۲. سرتیپ علی‌اکبر درخشانی فرمانده لشکر سوم آذربایجان در ۲۲ آذر ۱۳۲۴ بدون کمترین مقاومتی لشکر خود را تسلیم بلاشرط سید جعفر پیشه‌وری رئیس فرقه دموکرات کرد و چند روز بعد نامبرده با تعدادی حدود ۲۰ نفر از افسران لشکر آذربایجان وارد تهران شد. نامبرده در ۱۰ تیر ۱۳۲۶ در دادگاهی به ریاست سرلشکر خسرویناه به حبس ابد محکوم گردید ولی در ۲۱ بهمن ماه همان سال دادگاه تجدیدنظر او را به ۲۵ سال حبس محکوم کرد. البته بعد از مدتی بخشوده شد.

پیشه‌وری برای سر و سامان دادن به وضع ارومیه، «یوسف‌خان عظیم»^۳ - وزیر عدلیه دولت خود را که از اهالی ارومیه بود به این شهر فرستاد و او در ارومیه با محاکمه صحرائی و اعدام یکی از همکاران خودشان که خانه‌ای را غارت نموده بود آن شهر را آرام نمود. وی روز دوم ورود خود به ارومیه، رؤسای ادارات را به استانداری دعوت کرد تا به آنها بگوید در شهر امنیت و آرامش برقرار شده و از فردا باید ادارات و بازار باز شود و جریان امور به روال عادی بازگردد. مرحوم امیر قاسمی رئیس دارایی که شیخ‌الرؤسا و همسایه ما بود بعد از ظهر در خانه ما را زد که با او به استانداری بروم. من به علت بیماری همسر نتوانستم بروم ولی آنان رفتند. در این جلسه عظیم در رأس مجلس پشت میز خود شروع به صحبت کرده بود که از فردا باید ادارات شروع به کار نمایند. در این بین صدای تیراندازی از خیابان به گوش می‌رسد که رؤسا وحشت‌زده می‌شوند. عظیم می‌گوید شما چقدر ترسو هستید. ملت با تیراندازی قصد دارند اعلام کنند که پیروز شده‌اند و جشن گرفته‌اند. هرچه می‌گذرد صدای تیراندازی بیشتر شده و افراد سواره به سمت استانداری نزدیک شده بودند. رؤسای حاضر در جلسه وقتی متوجه شدند افراد به سوی استانداری تیراندازی می‌کنند و در حال پیشروی هستند بیشتر می‌ترسند. عظیم مجدداً خطاب به آنان می‌گوید: افراد از ملت هستند، نترسید. آنان در حال شادی کردن هستند و با کسی کار ندارند. افراد طبقه اول ساختمان را غارت کردند. وقتی به طبقه دوم رسیدند رؤسای ادارات را لخت کرده، هرچه داشتند مانند لباس، ساعت و پول آنان را گرفتند. یکی از دوستان تعریف می‌کرد که یکی از کردها سراغ عظیم رفت تا هرچه دارد از او بگیرد. عظیم به وی گفت: می‌فهمی چه می‌کنی؟! من وزیر پیشه‌وری هستم. آن شخص جواب می‌دهد: والله من با وزیر کار ندارم. فقط کت، ساعت و پول او را می‌خواهم. در این بین کوماندان شوروی از راه می‌رسد و رؤسای لخت شده را سوار جیب کرده به منازلشان می‌رساند.

□ به نظر شما این اقدام از سوی چه کسانی و چه جریانی حمایت می‌شد؟

● تصور می‌کنم این هم از کارهای خود کوماندان بوده، زیرا «رشید بیک» که رئیس

۳. سایر اعضای دولت پیشه‌وری عبارت بودند از: دکتر سلام‌الله جاوید وزیر کشور، جعفر کاویان وزیر جنگ، دکتر مهتاش وزیر کشاورزی، محمد بی‌ریا وزیر فرهنگ، دکتر اورنگی وزیر بهداشتی، غلامرضا الهامی وزیر مالیه، کبیری وزیر راه و پست، رضا رسولی وزیر تجارت و اقتصاد، بیات ماکو وزیر تبلیغات، زین‌العابدین قیامی رئیس دیوان عالی، فریدون ابراهیمی دادستان کل.

کردها بود بدون اطلاع کوماندان جرئت نمی‌کرد به این گونه کارها دست بزند. در حقیقت کوماندان روس با این کار می‌خواست به وزیر پیشه‌وری هم بگوید که همه کارهای آذربایجان در دست شوروی است.

□ به این ترتیب طی سالهای ۲۳ و ۲۴ به جهت اوضاع آشفته آذربایجان توانستید اقدام اساسی در اداره فرهنگ و مدارس استان به عمل آورید.

● در آن موقع محیط برای انجام اقدامات اساسی مثل تأسیس مدارس جدید و یا توسعه مدارس موجود مطلقاً مناسب نبود. سعی من فقط این بود که بتوانم مدارس موجود را دایر نگه دارم و حتی الامکان اجازه ندهم شعارهای «زنده باد» و «مرده باد» از خارج به داخل مدارس سرایت کند.

فراموش نمی‌کنم روزی در کنار راننده یک کامیون که ذغال به مهاباد حمل می‌کرد نشسته بودم و برای بازدید از مدارس مهاباد با او به این شهر رفتم. صبح و عصر چند مدرسه را بازدید کردم و متوجه شدم مدارس مشغول کار هستند. شب به منزل آقای لشکری رئیس فرهنگ مهاباد که از اهالی محل و کرد بود رفتم. به ایشان گفتم خوب است بازدیدی هم از یکی دو کلاس اکابر به عمل آوریم. وقتی که از منزل بیرون آمدیم دو تفنگچی کرد، یکی در جلو با یک فانوس در دست و دیگری در عقب ما حرکت کردند. لشکری گفت: اگر شب از خانه بیرون بیایم مجبورم با تفنگچی باشم چون امنیت نیست، در صورتی که وی اهل محل بود اما او نیز امنیت نداشت.

در روستاهای ارومیه مدارس دایر بود اما اغلب مدارس دهات یا آسوری‌نشین تعطیل بود زیرا قوای شوروی اشغال‌کننده نواحی شمالی کشور، اغلب اهالی روستاها را برای شرکت در میتینگ به شهر می‌آوردند. گاهی اوقات در روستاهای بزرگ هم میتینگ دایر می‌شد و معلمین نیز کلاس درس را رها کرده در میتینگها شرکت می‌کردند.

بازرسان فرهنگ چند بار، یکی از معلمان دهات آسوری به نام «کوروش» را در شهر دیده و به او به طور شفاهی و کتبی اخطار داده بودند که نباید کلاس و مدرسه را به بهانه شرکت در میتینگ در شهر تعطیل کنی. شرکت در اجتماعات را برای روزهای تعطیل بگذار ولی چون به این اخطارها توجهی نکرده بود برای اینکه هشدار به سایرین باشد دستور دادم به علت غیبتهای متوالی یک ماه حقوق او را نپردازند. پس از اینکه پیشه‌وری دولت خود را تشکیل داد همان‌طور که قبلاً عرض کردم سرتیپ درخشانی فرمانده لشکر تبریز، لشکر را تسلیم پیشه‌وری نمود با این شرط که اجازه داشته باشد خود و افسرانی که مایلند با او به تهران بروند. ولی در ارومیه سرهنگ

احمد زنگنه فرمانده تیپ تسلیم نشد و با دموکراتها در زد و خورد بود و مانع ورود دموکراتها به شهر شد. پس از یک هفته چون مهماتش تمام شد با دخالت سرتیپ اصلان اف فرمانده روسی اشغال کننده ارومیه تسلیم شد. دموکراتها وی و فرمانده ژاندارمری سرهنگ نوربخش را در تبریز محاکمه و به اعدام محکوم کردند که بعد با دخالت «قوام السلطنه»، نخست وزیر آزاد گردیدند و به تهران اعزام شدند.

در طول یک هفته که جنگ در داخل شهر جریان داشت ما هم در خانه‌ها را بسته و منتظر سرنوشت خود بودیم و می دانستیم اگر به دست دموکراتها بیفتیم خلاصی ممکن نخواهد بود.

در اولین روز پس از تسلیم سرهنگ زنگنه و افتادن شهر به دست دموکراتها، در خانه ما زده شد. از پنجره دیدم کوروش همان معلم جرمه شده غرق در قطار فشنگ با یک تفنگ در دست به همراه سه چهار مسلح دیگر به شدت در خانه را می کوبند و می گویند از این خانه به سوی دموکراتها تیراندازی شده، در حالی که ما در خانه به جز یک کارد آشپزخانه چیز دیگری که اسلحه باشد نداشتیم. معلوم شد کوروش برای تصفیه حساب با من آمده تا مرا بکشد یا به زندان دموکراتها ببرد که بدتر از کشتن بود. من وقتی چشمم به کوروش افتاد از پشت بام خود را به منزل همسایه انداختم و در پشت انبوهی از یونجه مخفی شدم. در این بین مرحوم ابراهیم کامکار یکی از دبیران رسید و از کوروش پرسید اینجا چه می کنی؟ او هم جواب داد که از این خانه به دموکراتها تیراندازی شده. کامکار گفت: اینجا خانه رئیس فرهنگ است. کوروش گفت می دانم. به هر حال کامکار به زحمت او را از آنجا دور کرد. بعد مرا در منزل امنی مخفی کرد که پس از چند روز خود را با زحمت زیاد به تهران رساندم.

□ وقتی که به تهران آمدید وزیر فرهنگ چه کسی بود؟

● تصور می کنم دکتر کشاورز بود. چندی بعد که قوام السلطنه کابینه خود را با اخراج سه وزیر توده‌ای ترمیم کرد دکتر شایگان در رأس وزارت فرهنگ قرار گرفت. ایشان یکی از دوستان خود را به نام دکتر کاویانی از وزارت دارایی به فرهنگ منتقل و به عنوان معاون خود تعیین نمود. این موضوع برای فرهنگیان ارشد که یکی هم خود من بودم خیلی گران آمد. ما از خود می پرسیدیم که چرا وزیر فرهنگ معاون خود را از میان فرهنگیان انتخاب نکرد ولی کاویانی خیلی زود جای خود را در بین فرهنگیان باز کرد. او در سال ۱۳۲۶ تصویب نامه‌ای از هیئت دولت گذراند که ۱۰ نفر دبیر و ۱۰ آموزگار که حداقل ده سال سابقه تدریس داشته باشند از میان دبیران و آموزگاران سراسر کشور انتخاب و به خرج دولت برای یک سال مطالعه عازم اروپا شوند. من هم یکی از ۱۰ دبیری بودم که برای این سفر انتخاب شدم.

هیئت اعزامی تحت سرپرستی حبیب‌الله مظفری عازم اروپا گردید. در پاریس دکتر وکیل سرپرست محصلین در تماس با مقامات فرانسوی برنامه‌ای ترتیب داد که این گروه اغلب مدارس ابتدایی، متوسطه و دبیرستانهای صنعتی را بازدید و با فرهنگیان در ارتباط باشند تا پس از مراجعت به ایران در نظام آموزشی وزارت فرهنگ تغییر و تحولات لازم را ایجاد کنند. گرچه پس از بازگشت معلوم شد به جز من و آقای امین میرهادی، همه دوستان و دبیران به جای آنکه دنبال این برنامه را بگیرند هر کدام زمینه را برای تدریس بعدی خود در دانشگاه تهران فراهم کرده‌اند و وارد دانشگاه شده مشغول تکمیل معلومات خود هستند.

□ مشاهدات شما از مراکز فرهنگی اروپا چگونه بود؟ این سفر چه مدت طول کشید و

همکارانی که در این سفر همراه شما بودند چه کسانی بودند؟

● یک فرهنگی فرانسوی به نام «مادام هانتیکه» مدیر «مرکز تحقیقات تربیتی بین‌المللی» در «سور» واقع در نزدیکی پاریس که ظروف چینی آنجا در دنیا معروف است برای ما برنامه خوبی از بازدید کودکان تا دانشگاه و مدارس حرفه‌ای، شرکت در کنفرانسهای فرهنگی و مذاکره با فرهنگیان فرانسه و غیره ترتیب داده بود. من یازده ماه در پاریس از اغلب مراکز فرهنگی بازدید کرده و در مورد مؤسسات فرهنگی فرانسه مطالعه کردم و یک ماه هم به لندن رفته، مدارس آنجا به خصوص دستگاه تربیت معلم را در هر دو کشور فرانسه و انگلستان به طور دقیق دیدم. ره‌آورد این سفر آماده کردن سه کتاب برای چاپ بود که یکی «تعلیم و تربیت در کشور فرانسه» و دومی «تربیت معلم در ایران و فرانسه و انگلستان» که هر دو چاپ شده و سومی «مدارس حرفه‌ای در فرانسه» است که هنوز چاپ نشده است. فرهنگیان دیگری که به خاطر دارم در این سفر همراه من بودند آقایان جعفر امین، مهدی برکشلی، حبیب‌الله مظفری مدیر کل تعلیمات عالی، حسین بنایی، حسین مجذوب، بلال جاهد، خلیلی، جلال کسایی و چند نفر دیگر بودند.

پس از مراجعت از سفر اروپا گزارش مشروحي از سفر خود و مطالعات خویش در زمینه تربیت معلم به وزارت فرهنگ دادم و با توجه به اینکه در کتاب «تربیت معلم در ایران و فرانسه و انگلستان» پیشنهادهایی برای اصلاح دستگاه تربیت معلم نموده بودم، انتظار داشتم اداره تربیت معلم را در اختیار من بگذارند. ولی چند روز بعد از مراجعت که به وزارتخانه رفتم، مدیرکل کارگزینی که از دوستانم بود گفت: دستور داده‌اند برای شما ابلاغ صادر شود. پرسیدم چه ابلاغی؟ گزارش مرا که روی میز بود به من داد. خوب به یاد ندارم وزیر یا معاون وزیر در حاشیه گزارش من نوشته



ردیف اول از راست: جعفر امین‌دبیر، مهدی برکشلی دبیر، حبیب‌الله مظفری مدیرکل تعلیمات عالی، دکتر شایگان وزیر فرهنگ، دکتر رضا کاروانی معاون وزارت فرهنگ، علی دهقان
ردیف دوم از راست: حسین بنایی آموزگار ورزش، حسین مجذوب دبیر، بلال جاهد آموزگار، خلیلی آموزگار، جلال کسای دبیر، کوروش آموزگار

بودند کارگزینی برای من ابلاغ ریاست «اداره جزء جمع اوقاف» صادر کنند! در حالی که من نه در آن زمان و نه حالا، هنوز نمی‌دانم اداره جزء جمع یعنی چه؟ به علاوه من کاری به اوقاف نداشتم و مطلقاً حاضر نبودم از فرهنگ دست بکشم و در اوقاف کار کنم. آنجا بود که دریافتم در کشورهای پیشرفته همیشه برای تصدی کارها دنبال کسی می‌گردند که در آن کار تحصیل کرده و تخصصی دارد و پر واضح است وقتی سر هر کاری یک کارشناسی گذاشته شود کار به خوبی انجام گرفته و نتیجه مطلوب حاصل خواهد شد ولی متأسفانه آن زمان در کشور ما کاملاً به عکس عمل می‌شد یعنی برای اشخاص، «کار» تراشیده می‌شد و مطلقاً احتیاجی به کارشناس نبود.

به هر صورت از مدیرکل کارگزینی خواهش کردم در صدور ابلاغ کمی دست ننگه دارد. از او جدا شدم و به زحمت توانستم حکم ابلاغ را عوض کنم. این بار برای من ابلاغ «رسیدگی به رتبه دبیران» که یک کمیسیونی برای آن در کارگزینی درست شده بود صادر نمودند.

به این ترتیب من تربیت معلم را بوسیده کنار گذاشتم و عضو کمیسیون تعیین رتبه دبیران شدم. این درست مصداق کار پیدا کردن برای شخص است. چندی بعد به ریاست دبیرستان قریب که در میدان مخیرالدوله واقع بود منصوب شدم. یکی از روزهای اواخر شهریور در دفترم نشسته بودم که دکتر عبدالحمید زنگنه وزیر فرهنگ تلفن کرد که بعد از ظهر به دیدن ایشان بروم. وقتی که رفتم ابلاغ ریاست آموزش متوسطه و دانشسراها را به دستم داد.

□ پیش از انتصاب شما به این سمت چه کسی رئیس آموزش متوسطه و دانشسراها بود؟
● قبل از من دکتر غلامحسین مصاحب در این سمت بود. وقتی که وی به ریاست تعلیمات عالی و وزارت فرهنگ منصوب شد من به جای ایشان به ریاست آموزش متوسطه و دانشسراها تعیین شدم.

□ آن موقع مدیرکل فنی چه کسی بود؟ لطفاً از اقدامات خود در زمانی که رئیس آموزش متوسطه بودید صحبت کنید.

● مدیرکل فنی آقای محمد یزدانفر بود. من او را می‌شناختم ولی با هم کار نکرده بودیم. به هر حال کار خود را در این قسمت شروع کردم. چون قبلاً در تهران نبودم و آشنایی زیادی با دبیرستانهای این شهر نداشتم، سراغ مرحوم «جمال مساوات» رئیس وقت دبیرستان مروی (که از قبل با هم دوست بودیم و دبیران و رؤسای دبیرستانها را می‌شناخت) رفتم و او را به عنوان معاون خود به یزدانفر معرفی کردم. ایشان ابلاغ صادر کردند.

در فرصت باقی مانده تا شروع مدارس من و مساوات شب و روز کار می‌کردیم. رؤسای دبیرستانها را به اداره دعوت نموده، تشکیلات مدارس را تکمیل و ابلاغ دبیران را صادر کردیم به طوری که روز اول مهر تمام دبیرستانها افتتاح شد در حالی که سالهای قبل تا آخر مهرماه به تدریج تشکیلات دبیرستانها کامل شده ابلاغ دبیران صادر می‌گردید.

□ تعداد مدارس و دبیرستانهای تحت نظر شما چه مقدار بود؟

● حدود ۵۰ دبیرستان دولتی داشتیم و کمی کمتر از آن هم دبیرستان ملی وجود داشت. وقتی که در مهرماه مدارس کار خود را آغاز کردند دکتر محمود مهران معاون وزارت فرهنگ از مرتب بودن دبیرستانها ابراز رضایت نمود. سپس به بررسی و مطالعه در مورد حقوق و بودجه اداره تعلیمات متوسطه به یک واقعیت وحشتناک پی بردیم. حدود ۱۲۰ نفر افرادی بودند که از بودجه تعلیمات متوسطه حقوق می‌گرفتند بدون

اینکه حتی یک ساعت کار تدریس داشته باشند. مثلاً عبدالرحمن فرامرزی نویسنده روزنامه کیهان و در حقیقت اداره‌کننده آن بود ولی حقوقش را از اداره تعلیمات متوسطه می‌گرفت، بدون آنکه پایش را برای تدریس به مدرسه گذاشته باشد. ما حقوق تمام این افراد را که صاحب نفوذ بودند حذف کردیم. کم‌کم سر و صدا شروع شد. یک روز که به دیدن دکتر مهران معاون وزارتخانه رفته بودم، با تلفن صحبت می‌کرد. بعد فهمیدم مخاطب وی احمد دهقان مدیر مجله «تهران مصور» بود. مهران به او می‌گفت. من احمق نیستم و می‌فهمم شما دو سطر از من تعریف و تمجید کرده‌اید بعد به کسی که تعیین کرده‌ام تا دبیرستانها را اصلاح کند و خوب هم کار می‌کند بد و بیراه نوشته‌اید. من بدون توجه به این ایرادات کار خود را ادامه می‌دادم. یک روز عصر هم دکتر زنگنه وزیر تلفن کرد و گفت می‌دانم شما هم مثل من شبها مشغول کار هستید. لطفاً چند دقیقه به وزارتخانه بیایید. وقتی که رفتم گفت: خیلی سر و صدا راه انداخته‌ای. قدری آرام برو، اینها همه گردن کلفت هستند و مرا اذیت می‌کنند. گفتم مگر مرا نفرستادید تا آنجا را درست کنم؟ گفت چرا. ولی باید چاره دیگری پیدا کنی. بالاخره قرار شد عده‌ای را که ایشان می‌گویند حقوقشان نباید قطع شود از تعلیمات متوسطه برداشته و به لیست وزارتی منتقل کنیم.

□ چطور شد که به عنوان رئیس اداره فرهنگ به آذربایجان رفتید؟

● اقدامات من در اداره تعلیمات متوسطه به جراید هم کشید و موجب شد که در وزارت فرهنگ اسم دهقان در نزد اولیای وزارتخانه ناشناخته نماند.

پس از دکتر زنگنه، دکتر شمس‌الدین جزایری وزیر فرهنگ شد. در سال ۱۳۲۹ سفری به آذربایجان کرد و پس از دیدن وضعیت مؤسسات فرهنگی آنجا، با ناراضیاتی به تهران مراجعت نمود. تصادفاً سال قبل از آن، من هم از سوی وزارت فرهنگ به عنوان رئیس امتحانات نهایی و بازرسی از مؤسسات فرهنگی استان به تبریز رفته و از مؤسسات فرهنگی آنجا بازدید کرده بودم. از نظر من استان برای تحول فرهنگی کاملاً آمادگی داشت.

در اواخر مهر ماه سال ۱۳۲۹ روزی دکتر جزایری به دفتر کار من در اداره تعلیمات متوسطه تلفن کرد و از من خواست برای صحبت به وزارتخانه بروم. وقتی به دیدن ایشان رفتم بدون مقدمه پرسید: حاضری به آذربایجان بروی؟ بدون تأمل پاسخ دادم آری حاضرم. از پاسخ من تعجب کرد و گفت: با فرهنگ آنجا آشنایی داری؟ من هم سفر سال گذشته خود به آن استان و بازرسی از مؤسسات فرهنگی آنجا را به ایشان گفتم. گفت: همه می‌دانند که من در صدد تغییر رئیس فرهنگ آذربایجان هستم و خیلی از افراد حاضرند به این استان بروند. حتی از وکلای آذربایجان در مجلس

شورای ملی حاضر شده‌اند دست از وکالت بکشند و آنجا بروند. از من خواهش کرد این ملاقات محرمانه بماند تا ابلاغ صادر شود و به این ترتیب مشتریان داوطلب هم در مقابل عمل انجام شده قرار گیرند. همان روز وزیر فرهنگ از من پرسید با وکلای آذربایجان در مجلس شورای ملی آشنایی داری؟ گفتم اسم چند نفر را شنیده‌ام ولی با آنان آشنایی ندارم. گفتم: لازم است آشنا شوی زیرا فراکسیون آذربایجانیها از فراکسیونهای قوی مجلس است و می‌تواند وزراء را از جای خود تکان دهد. یکی دو نفر از این وکلا هم به من فشار می‌آورند که از نمایندگی دست بردارند و به فرهنگ آذربایجان بروند. به هر حال جزایری توصیه کرد که بهتر است با چند تن از قوی‌ترین آنها طرح آشنایی بریزم.

□ آن زمان آذربایجان و شهر تبریز چند نماینده در مجلس داشت؟

● وکلای آذربایجان هجده نفر بودند. آن موقع تبریز نه نماینده داشت که سه نفر از آنان در اغلب دوره‌ها به مجلس راه می‌یافتند و به قول معروف جزو «متولیان مجلس» بودند. از تبریز امیرنصرت اسکندری، علی‌اصغر سرتیپ‌زاده و احمد بهادری جزء متولیان بودند. سرتیپ‌زاده، امیرنصرت را قبول نداشت و او را «قره نوکر» می‌دانست و خودش را «آزادیخواه» معرفی می‌کرد. عده‌ای از وکلای آذربایجان طرفدار امیرنصرت و عده‌ای دیگر طرفدار سرتیپ‌زاده بودند.

در هر حال «فراکسیون نمایندگان آذربایجان» یکی از ارکان مجلس شورای ملی به حساب می‌آمد. در ۲۵ مهر ۱۳۲۹ بالاخره ابلاغ ریاست فرهنگ آذربایجان شرقی برای من صادر شد. پس از صدور آن وزیر گفت آماده باش، عصر به مجلس برویم تا در فراکسیون با وکلای آذربایجان آشنا شوی و تأکید کرد من تو را به این جهت که مثل خودم صریح و یک دنده هستی و زیر بار هیچ کس و مقامی نمی‌روی برای این سمت انتخاب کردم ولی این را هم نباید فراموش کرد که در ایران زندگی می‌کنیم و مجبوریم لاقلاً ظاهر را حفظ کنیم.

در مجلس دکتر جزایری مرا به عنوان رئیس فرهنگ به وکلای آذربایجان معرفی کرد. اغلب تأیید کردند و امیرنصرت اسکندری گفت من از رضائیه تحقیق کرده‌ام. اهالی آنجا از نحوه ریاست فرهنگ ایشان در آذربایجان غربی رضایت دارند. امیدوارم ایشان بتوانند وضع نابسامان فرهنگ آذربایجان شرقی بخصوص تبریز را هم سامان دهند. پس از ایشان، هر کدام از وکلا از نقایص فرهنگ حوزه مأموریت خود صحبت کرد.

پس از یکساعت و نیم صحبت، خداحافظی کرده و با وزیر بیرون آمدم. در

سرسرای بهارستان، امامی اهری وکیل اهر از اتاق خود بیرون آمد و گفت: آقای سرتیپ‌زاده می‌فرمایند فلانی (اسم این شخص را مایل نیستم اینجا بگویم) آدم خوبی است. اسم او را یادداشت کنید و بنابه توصیه آقای سرتیپ‌زاده، کار خوبی به وی بدهید. گفتم من این شخص را نمی‌شناسم. اگر در محل خوب کار کرده باشد قطعاً مانند سایرین مورد توجه واقع خواهد شد. امامی گفت: من به سرتیپ‌زاده چه جوابی بدهم؟ گفتم همین مطالبی که شنیدید به ایشان بگوئید. دیگر منتظر جواب او نشدم و با وزیر که ایستاده بود و آن صحنه را تماشا می‌کرد راه افتادیم.

□ در سال ۱۳۲۹ استاندار آذربایجان، دکتر منوچهر اقبال بود. نحوه همکاری شما با ایشان در مقایسه با سایر استاندارانی که بعداً به این استان آمدند چگونه بود؟

● در حدود نه سال که من در تبریز متصدی امور فرهنگی استان آذربایجان شرقی بودم، آقایان دکتر منوچهر اقبال، دکتر محمد سجادی، ناصرقلی اردلان، سپهبد زکریا شاه‌بختی، محمود جم، عباسقلی گلشانیان، دکتر پرویز ناتل خانلری، ابراهیم زند و محسن رئیس استاندار آذربایجان شرقی شدند.

دکتر منوچهر اقبال در دوره نخست‌وزیری عبدالحسین هژیر حدود پنج ماه وزیر فرهنگ بود. آن زمان من تازه از اروپا آمده بودم و هیچ تماسی با ایشان نداشتم. اولین بار او را در تبریز زمانی که استاندار بود دیدم و حدود یکسال از پائیز ۱۳۲۹ تا پائیز ۱۳۳۰ با وی در مورد امور فرهنگی تماس داشتم. در اوایل ورود من به تبریز ضمن ملاقات با او گفتم جناب عالی مدتی وزیر بوده و حالا هم علاوه بر سمت استاندار یک عضو دانشگاه هستید. چه عیبی دارد در برنامه هفتگی خود ساعتی را هم برای بازدید از مدارس و آشنایی با فرهنگیان اختصاص دهید. گفت: هیچ عیبی ندارد، بلکه بسیار هم خوبست چون ساعتی از کشمکشهای اداری خلاص خواهم شد. بعد پیشنهاد کرد چطور است برنامه را از همین حالا شروع کنیم.

سوار ماشین شده و به راننده گفتم برو به دبستان خیام که نزدیک‌ترین دبستان است. این مدرسه نزدیک مسجد کبود بود، حیاط کوچکی داشت. ساختمان دو طبقه‌ای بود که از پله‌های آجری بین دو طبقه آجرهایی ریخته بود و به زحمت می‌شد طبقه دوم رفت. بعد از این که در طبقه اول یک کلاس را دیدیم دکتر اقبال را به طبقه دوم بردم. در کلاس تا جا گرفته بود میز و نیمکت چیده بودند. روی هر نیمکت چهار، پنج دانش‌آموز نشسته بود. پنج و شش نفر را هم چون جا نبود در طاقچه‌ها جا داده بودند. دبستان نه کلاس و حدود شصت دانش‌آموز داشت. روی هم رفته دکتر اقبال از دیدن این وضع خیلی ناراحت شد. سوال کرد این شاگردان در این حیاط کوچک چطور بازی می‌کنند؟ گفتم الآن زنگ می‌زنند ملاحظه خواهید کرد. گفت نه، لازم

نیست. با هم بیرون آمدیم. به ایشان گفتم غیر از چند مدرسه که ساختمان دولتی دارد، اغلب مدارس اجاره‌ای این‌گونه است. با این که اداره فرهنگ ماهیانه اجاره آنها را می‌پردازد ولی حاضر به تعمیر آنها نبوده و خواهان تخلیه ساختمان هستند.

در مراجعت چون زمینه را برای استاندار آماده کرده بودم، گفتم اگر جناب عالی کمک کنید می‌توان این وضع را اصلاح کرد. گفت چطور؟ گفتم هیئت دولت از سالها پیش برای نگهداری مستمندان تصویب‌نامه‌ای گذرانده که به موجب آن اداره دارایی آذربایجان هنگام فروش قند و شکر از هر کیلو دو ریال به نام نگهداری مستمندان می‌گیرد و آخر هر ماه به استانداردها تحویل می‌دهد. در استانداردهای قسمتی از آن به مصرف هزینه‌های دارالتربیه و مستمندان می‌رسد، قسمتی هم حیف و میل می‌شود. من چون می‌دانم جناب عالی اهل این کارها نیستید موافقت وزارت کشور را جلب کنید که یک ریال از آن عوارض به مصرف ساختن مدارس برسد زیرا این اقدام خود خدمت به مستمندان است و اطفال اغنیا هیچ کدام در این مدارس مخروبه درس نمی‌خوانند. دکتر اقبال حرفی نزد وقتی که به استانداردها رسیدیم او از پله‌ها بالا رفت و من هم به اداره فرهنگ مراجعت کردم. فردا صبح دیدم او شرح جامعی به وزارت کشور نوشته و ضمن توصیف وضع مدارس تبریز، تقاضا نموده که شهرداری از مازاد عوارض قند و شکر مستمندان مدرسه بسازد و طبق قانون تعلیمات اجباری به فرهنگ هدیه نماید. من هم از طریق وزیر فرهنگ موضوع را تعقیب کردم تا این که موافقت وزارت کشور جلب شد و دارایی برای ساختن پنج باب مدرسه سه میلیون ریال در اختیار کمیسیونی مرکب از پیشکار دارایی و دادستان و رئیس فرهنگ و سه نفر از معتمدین محل گذاشت و بدین ترتیب ساختن مدارس از محل «عوارض مستمندان» در تبریز آغاز شد و این کمک موجب شد که من در مدت نه سال خدمت در فرهنگ آذربایجان شرقی متجاوز از ۶۰ باب مدرسه در سطوح مختلف (از کودکان، دبستان، مدارس حرفه‌ای و دبیرستان) فقط در شهر تبریز بسازم.

البته این اقدامات بیشتر در نتیجه جلب اعتماد مردم صورت گرفت. در دستگاه دولت پولی نبود و حقوق کارمندان ادارات به زحمت پرداخت می‌شد. در همان سال ۱۳۲۹ برای موضوعی که حالا به یاد نمی‌آورم به چند نفر نامه نوشتم و دعوت کردم به اداره فرهنگ بیایند. یکی از مدعوین یک اسکناس ده تومانی با یک یادداشت دو سطر در پاکت گذاشته و فرستاده بود. در یادداشت او آمده بود که می‌دانم برای گرفتن پول برای انجمن خانه و مدرسه دعوت کرده‌اید. من چون وقت آمدن به اداره فرهنگ را ندارم، سهم خود را فرستادم. خدا می‌داند که با خواندن این یادداشت چقدر ناراحت شدم و تصمیم گرفتم اگر خواستم کاری برای فرهنگ انجام دهم

بایستی ابتدا اعتماد مردم را جلب نمایم زیرا بدون اعتنا و توجه و همکاری مردم هیچ کاری انجام نخواهد شد. خوشبختانه می‌توانم بگویم که در این امر موفق شدم. دو سه سالی نگذشت که به کمک اهالی آذربایجان و به خصوص مردم تبریز مبلغ سه میلیون و اندی ریال پول جمع شد و «کتابخانه ملی تبریز» را ساختم. کتابخانه‌ای با آن عظمت فقط با پول مردم و بدون دیناری از بودجه دولتی ساخته شد. هرگز فراموش نمی‌کنم یک روز صبح مرحوم «حاج محمدعلی حیدرزاده» یکی از همشهریان، همان کسی که اسکناس ده تومانی فرستاده بود، صبح زود وارد اتاق شد. بدون این که بنشیند و کلمه‌ای حرف بزند یک چک پنج هزار تومانی که آن موقع پول زیادی بود به اسم من روی میز گذاشت و گفت شنیدم پولت برای ساختن کتابخانه تمام شده، این را بگیر. خدا کریم است و نگذاشت حتی از او تشکر کنم مراجعت نمود.

باز به خاطر دارم زمانی که به ساختن کتابخانه ملی تبریز مشغول بودم چون کمکهای مردم تبریز کافی نبود به تهران آمدم تا از آذربایجانیهای مقیم تهران کمک بگیرم. ابتدا به تجریش منزل تقی‌زاده رفتم تا با استفاده از نفوذ وی از مردم پولدار آذربایجان کمک بگیرم اما او آب پاکی روی دست من ریخت و گفت شما که ابتدا همه پول احداث ساختمان را جمع نکرده‌ای چرا شروع به کار کردی؟ از او ناامید شدم. به امیرنصرت اسکندری نماینده تبریز در مجلس شورای ملی مراجعه کردم. وی در حدود ۶۰-۷۰ نفر از سرمایه‌داران آذربایجان مقیم تهران را به باغ بزرگ محمود جم (که او هم آذربایجانی بود) دعوت کرد. روز موعود اغلب مدعوین آمدند. من ضمن نطق کوتاهی گفتم ساختمان کتابخانه با پول مردم تبریز شروع شده ولی هنوز ناقص است، امیدوارم با همت آقایان تکمیل شود. بعد از من دو سه نفر صحبت کردند. کم‌کم جلسه داشت با تعریف و تمجید از من به پایان می‌رسید و موضوع اصلی که جلب کمک حاضرین بود به بعد موکول می‌شد. در این بین یک نفر از میان مردم برخاست و گفت: آقایان جلسه بعد لازم نیست. این مرد که همه شما از او تعریف کردید برای ساختن کتابخانه تبریز پولش تمام شده و اینجا آمده تا با کمک شما آن را برای استفاده فرزندان شما تمام کند. من بی‌سواد حلوفروش را که آدم دانستید و به اینجا دعوت کردید، این چک دو هزار تومانی را تقدیم می‌کنم. شما نیز هر قدر می‌توانید کمک کنید تا کار او رو به راه شود. من او را نشناختم و از شخصی که کنارم بود پرسیدم این حلوفروش کیست؟ گفت حاج مسیب درخشانی است که در دروازه دولت مغازه حلوفروشی دارد. حرف او جو مجلس را تغییر داد به طوری که هر کسی که پول نقد و چک داشت کمک کرد. همه پولها و کمکهای خود را به امیرنصرت اسکندری دادند. قرار شد او همه را نقد نموده و به تبریز حواله کند. در حقیقت باید

گفت ساختمان کتابخانه ملی تبریز با همت این حلوافروش تکمیل شد. وقتی که در تبریز شروع به ساختن مدرسه کردم، اهالی محلات مختلف می‌آمدند و می‌گفتند که در محله ما هم مدرسه بسازید تا فرزندان ما مجبور نشوند در سرمای زمستان برای رسیدن به مدرسه راه زیادی طی کنند.

روزی هم ریش‌سفیدان محله چرنداب که از محله‌های بزرگ تبریز است و به همین جهت هم قبرستان آن فضای بسیار بزرگی را گرفته بود آمدند که در محله ما هم مدرسه بسازید. گفتم شما به مدرسه احتیاج ندارید. گفتند: یعنی بچه‌های ما درس نخوانند و مانند خود ما بی‌سواد شوند؟ گفتم: شما که در قبرستان خود کارخانه شراب‌سازی دایر کرده‌اید چه احتیاجی به مدرسه دارید؟ قدری به یکدیگر نگاه کردند و از حرف من که حقیقت داشت ناراحت شدند.

مطلب از این قرار بود که اداره مالیه تبریز در قبرستان چرنداب برای «اداره رسومات»^۴ و کارخانجات مشروب‌سازی ساختمان‌های مفصلی بنا کرده بود. اهالی چرنداب وقتی گله مرا از آنان که در قبرستان مسلمین کارخانه مشروب‌سازی ساخته شده شنیدند، توقف نکرده به سراغ و عاظم و روضه‌خوانها رفتند. از فردا در منابر تبریز بدگویی از وزارت مالیه شروع شد.

وقتی اعتراض بر منابر و در مساجد زیاد شد یک روز دکتر اقبال استاندار تلفن کرد و گفت: اگر کار ندارید چند دقیقه به استانداری بیایید. به محض آنکه وارد اتاقش شدم بلند شد و گفت: برویم. من خیال کردم قصد دارد از مدرسه‌ای بازدید کند. ولی وقتی سوار اتومبیل شدیم متوجه شدم مقصودش چرنداب است. از من هم ناراحت شده بود که چرا این موضوع را به مساجد کشانده‌ام و قبلاً با او صحبت نکرده‌ام ولی مطلقاً به روی خود نیاورد و حرفی نزد. به هر حال وقتی به چرنداب رسیدیم. گفت اینجا می‌توانی چندین مدرسه بسازی. وقتی به استانداری برگشتیم به رئیس دفتر خود گفتم که نامه‌ای به وزیر دارایی بنویسد که روحانیون تبریز علیه وجود اداره رسومات در قبرستان متروکه ناراحت شده و در منابر، دولت را به باد انتقاد گرفته‌اند. حق هم دارند چون کار نسنجیده‌ای صورت گرفته است. اولاً لازم است اعتباری برای ساختن اداره رسومات در خارج از شهر تبریز اعطا شود، ثانیاً تصویب‌نامه واگذاری محل کنونی

۴. یکی از ادارات تابع وزارت دارایی که در آن جا با مشروب تولید می‌شد یا به شیشه مشروبات کارخانه‌های دیگر «باندرول» (که نوعی تمبر بود) می‌جسباندند. این کار یکی از مهرهای عایدات دولت بود و مشروبات الکلی بدون باندرول حکم قاچاق داشت و در صورتی که مأموران دارایی چنین مشروبی را در مغازه‌های مشروب‌فروشی پیدا می‌کردند صاحب مغازه را جریمه می‌نمودند.

ادارهٔ رسومات با ساختمانهایش را به فرهنگ صادر گردد. متعاقب آن من در منطقهٔ چرنداب یک باب دبیرستان پسرانه، دو باب دبستان پسرانه شش کلاسه، یک باب دبستان دخترانه شش کلاسه، دو باب مدرسه حرفه‌ای فلزکاری و بنائی و یک باب کودکان احداث کردم.

□ همان‌طور که فرمودید پس از دکتر اقبال دکتر محمد سجادی به استانداری آذربایجان شرقی منصوب شد. نحوهٔ برخورد او با اقدامات جناب عالی در فرهنگ آذربایجان با توجه به این نکته که وی با دکتر اقبال در موضوع تصفیهٔ کارمندان دولتی و بند «ج» اختلاف و حتی دشمنی داشت چگونه بود؟

● دکتر سجادی را تاروزی که به عنوان استاندار به تبریز آمده بود ندیده بودم گرچه اسم او را زیاد شنیده بودم. در دورهٔ رضاشاه وزیر بود. در زمان نخست‌وزیری رزم‌آرا به عنوان سرپرست هیئت جهت بررسی پرونده‌های عادی و محرمانهٔ کارمندان و رجال دولت تعیین شد و دکتر اقبال را جزء افراد بندج قرار داد. یعنی جزو افراد ناصالحی که نمی‌بایست متصدی کاری در کشور شوند.

همان‌طور که قبلاً اشاره کردم در زمان استانداری دکتر اقبال از محل عوارض قند و شکر چند مدرسه بنا گردید. تعداد این مدارس پنج باب بود. دکتر اقبال در مراسم افتتاح چهار مدرسه حضور داشت اما موقعی که به مناسبت افتتاح پنجمین مدرسه مراسمی برگزار می‌شد و کارت دعوت ارسال شده بود وی از آذربایجان احضار و دکتر سجادی به جای او استاندار بود و در روز جشن در صندلی استاندار قرار گرفت. با توجه به این که می‌بایست در سخنان خود از این عمل و توجه دکتر اقبال از طرف خود و فرهنگیان در حضور دکتر سجادی قدردانی می‌کردم نظر به دشمنی آنان نسبت به یکدیگر در محظور عجیبی گرفتار بودم. عده‌ای از فرهنگیان پیشنهاد کردند در رادیو آگهی شود که مراسم جشن به وقت دیگری موکول شد ولی من نپذیرفتم. به این ترتیب روز جشن افتتاح مدرسه مدعوین صندلیهای کریدور مدرسه را پر کرده بودند و دکتر سجادی هم در ردیف اول نشسته بود. من صحبت را شروع کردم و موضوع عوارض قند و شکر و اقدام دکتر اقبال را در این مورد به تفصیل بیان کرده و ضمن تشکر و قدردانی از این عمل به حاضرین وعده دادم با علاقه و توجهی که دکتر سجادی نسبت به توسعهٔ امور فرهنگی دارند خدمات فرهنگی چند برابر گذشته خواهد شد و دهها مدرسه در زمان استانداری ایشان ساخته خواهد شد.

فردا که به استانداری رفتم تا عکس‌العمل استاندار جدید از جلسهٔ دیروز و تقدیر از کسی که او در بند «ج» قرار داده بود بدانم او به فراست موضوع را دریافت و قبل از اینکه من شروع به حرف زدن کنم گفت: آقای دهقان در تهران حرفهایی از شما شنیده

بودم اما دیروز برایم ثابت شد که تمام آنها درست بوده، اگر حرف حق را یک فرهنگی هم نتواند بگوید حق همیشه مکتوم خواهد ماند. مطمئن باشید از حرفهای دیروز شما نه فقط ناراحت نشدم بلکه قول می‌دهم من هم به نوبت خود هرچه از دستم بیاید در امور فرهنگی به شما کمک خواهم کرد. همان‌طور که دیروز در پایان حرفهای خود گفتید امیدوارم بتوانیم برای تعلیم و تربیت کودکان هرچه بیشتر مدرسه بسازیم.

□ پس از دکتر سجادی مدت کوتاهی ناصرقلی اردلان و بعد از او سپید محمد شاه‌بختی به استانداری آذربایجان منصوب شدند. نحوه همکاری آنان با شما چگونه بود؟ ضمن اینکه بعد از دکتر جزایری، به ترتیب حبیب‌الله آموزگار، دکتر کریم سنجایی، دکتر محمود حسابی، دکتر مهدی آذر و رضا جعفری به وزارت فرهنگ منصوب شدند. اگر خاطراتی هم از نامبردگان دارید لطفاً بیان کنید.

● ناصرقلی اردلان در زمان حکومت دکتر مصدق استاندار آذربایجان شد ولی غیر از دو سه جلسه همدیگر را ندیدیم. پس از سقوط حکومت مصدق بلافاصله تیمسار سپید شاه‌بختی به عنوان استاندار و فرمانده نیرو به آذربایجان آمد. اردلان هم برای استقبال از او در رأس رؤسای ادارات استان به فرودگاه آمده بود ولی شاه‌بختی اعتنایی به وی نکرد و با سایر رؤسا دست داد و احوالپرسی نمود. اردلان نیز با همان هوایما تبریز را ترک کرد.

شاه‌بختی تا آذر ۱۳۳۳ مسئول امور لشکری و کشوری استان آذربایجان بود. در این مدت من تماس زیادی با او نداشتم. او با جود علاقه به عمران کشور و پیشرفت کارها بسیار اهل تشریفات بود و دوست داشت همه دست او را ببوسند دم در اتاق او بایستند تا اجازه نشستن بدهد و من اهمیتی به این تشریفات نمی‌دادم. البته پس از خاتمه ساختمان مدارس از استاندار و رؤسای ادارات، محترمین شهر و اهالی اطراف محل مدرسه دعوت می‌کردم تا ساختمان را بازدید نمایند و از افرادی که برای تهیه زمین و ساختن مدرسه کمک کرده بودند قدردانی می‌کردم. اما در مورد وزرای فرهنگ که نام بردید من آقای حبیب‌الله آموزگار را نمی‌شناسم و اطلاعی از وزارت ایشان در فرهنگ ندارم.

□ ایشان مدت کوتاهی در کابینه حسین علاء از اواخر اسفند ۱۳۲۹ تا شروع کابینه دکتر مصدق وزیر فرهنگ بود.

● به هر حال اقدام چشمگیری نداشته است. اما دکتر سنجایی را گرچه ندیده‌ام ولی می‌شناسم. ایشان در مدت وزارت خود یک بار از من تقدیر کتبی نمود. آن زمان اداره فرهنگ اردبیل مستقیماً با تهران ارتباط داشت و تابع آذربایجان شرقی نبود. در اردبیل

بین روحانیون و رئیس فرهنگ اسماعیل خان والی زاده - که همشهری من بود - اختلاف افتاده بود و یکی دو نفر از روحانیون از وزیر فرهنگ تقاضای تعویض او را کرده بودند دکتر سنجابی ابلاغی به من داد تا بروم موضوع را رسیدگی و فیصله دهم. من رفتم و این کار را انجام دادم و نتیجه را به طور مشروح به وزیر فرهنگ گزارش دادم. او گزارش را خواند و پسندید و از من تقدیر کتبی نمود.

پس از دکتر سنجابی، وزیر فرهنگ یکی از دانشمندان درجه اول در علم فیزیک یعنی دکتر محمود حسابی بود. بدون تردید تئوریه‌ها و کشفیات ایشان در علم فیزیک موجب شد که به حق باید او را پدر فیزیک ایران نامید و در این مورد معروفیت وی جنبه جهانی گرفته است. اما اگر گفته شود چنین شخصیت دانشمند و فیزیکدان مشهور جهانی وزیر فرهنگ ایده آلی نبود این سخن به معنی کسر شأن ایشان نیست بلکه به این معناست که او تمام فکر و ذکرش به دنبال نوآوریهای علمی در فیزیک بوده و فرصت کافی برای پرداختن به رفع صدها مشکلات فرهنگی نداشته است. وزارت فرهنگ دکتر حسابی مصادف با دوران پر آشوب دولت دکتر مصدق شده بود که از داخل، عواملی همچون دربار و شاه و از خارج، کشورهای اجنبی مشغول توطئه چینی بودند تا حکومت مصدق را که در صدد خدمت به کشور بود براندازند. بر این اساس من به یاد ندارم ایشان در مدت وزارت خود قدم مهمی برای حل مشکلات و بهبود وضع فرهنگ برداشته باشد.

در تابستان ۱۳۳۱ حسبالمعمول سنواتی با یک صورت بلند و بالا از مشکلات و نقایص فرهنگی شهرهای آذربایجان شرقی به تهران آمدم. روزی که قرار بود خدمت وزیر برسم ایشان مریض بود و در منزل استراحت می کرد اما به رئیس دفتر خود سپرده بود که دهقان منزل بیاید. من به منزل ایشان که تصور می کنم شمیران بود رفتم. ایشان روی تخت استراحت می کرد. من پس از احوالپرسی خواستم برخیزم و گفت وگوها بماند تا ایشان به وزارتخانه بیاید ولی گفتند من اینجا کار می کنم و شما همین جا حرفهای خود را بزنید. من هم اشکالات، گرفتاریها و نقایص دستگاههای فرهنگی را برشمردم و در حدود شاید نیم ساعت حرف زدم. ایشان همه را گوش داد، بعد دست برد به گوشی تلفن تا از نخست وزیر دکتر مصدق (که ایشان هم در منزل روی تخت خواب استراحت می کرد) وقت بگیرد و من نزد ایشان بروم و نقایص اداره فرهنگ استان را به ایشان بگویم. من مانع شده و گفتم آقای دکتر جناب عالی وزیر من هستید. من با نخست وزیر کاری ندارم. هر چه را که خودتان می توانید رفع کنید و هر چه را ضرورت دارد نخست وزیر بشنود خودتان در ملاقات و مذاکره با ایشان در میان بگذارید. من با اینکه به دکتر مصدق خیلی ارادت دارم و او را از رجال کم نظیر ایران

در عصر حاضر می‌دانم اما حاضر نیستم وقت ایشان را که باید صرف بهبود اوضاع کلی کشور شود با بیان نقایص فرهنگ بگیرم. خلاصه اینکه تابستان آن سال، برعکس سالهای قبل، با دست خالی از تهران به تبریز برگشتم.

اما در مورد دکتر مهدی آذر قبلاً این نکته را بگویم که ما فرهنگیان قدیمی به خصوص فارغ‌التحصیلان دارالمعلمین عالی از اینکه استادان دانشگاه وزیر فرهنگ می‌شدند ناراحت بودیم و اصولاً آنان را قبول نداشتیم و خواستار این بودیم که وزیر بایستی از فرهنگیان باشد اما در مورد دکتر آذر باید بگویم که او یکی از وزیران خوب فرهنگ بود. هم جدی بود و هم خیلی زود با وضع ادارات فرهنگ آشنا گردید. من او را قبل از اینکه به وزارت برسد می‌شناختم. مدتی در ارومیه رئیس بهداری بود و با برادر بزرگ من که در آن شهر داروخانه داشت سابقه دوستی داشت و زیاد به داروخانه‌ترابی می‌آمد. در آنجا با او آشنا شده بودم.

در مورد رضا جعفری باید بگویم آشنایی من با او از سال ۱۳۰۹ و روی نیمکت‌های دارالمعلمین عالی در رشته ریاضی شروع شد. در آنجا مدت سه سال با هم بودیم. بعد از پایان تحصیل، تدریس ریاضی را در دبیرستانهای ارومیه شروع کرد که باز هم با وی برخورد می‌کردم. او تنها فرهنگی بود که به مقام وزارت فرهنگ رسید، بقیه فرهنگیان حداکثر به مقام معاونت رسیدند.

حدود سالهای ۱۳۲۵ و ۱۳۲۶ وی مدیرکل فرهنگ تهران بود و من هم مدت کمی بازرسی وزارتی بودم. یک روز در میدان بهارستان عازم وزارت فرهنگ بودم که با او برخورد کردم. با هم به وزارتخانه رفتیم. ضمن صحبت گفت: شنیدم دیروز در اتاق بازرسان وزارتی از کارهای من انتقاد شده است. گفتم درست نمی‌دانم ولی آنجا افرادی هستند که مدتها در فرهنگ کار کرده و صاحب‌نظرند و ممکن است از فرهنگ تهران هم صحبت کرده باشند. گفت: «من در این طویله را می‌بندم» من گرچه از کار بازرسی وزارتی دلخوشی نداشتم ولی اطلاق طویله به آنجا به من برخورد. به او گفتم: آقای جعفری تند نرو، به فکر فردای خودت باش زیرا فردا که معزول شدی تو هم رهسپار طویله خواهی شد.

برخورد دیگر من با او در سال ۱۳۳۲ بود. زمانی که محمود جم استاندار بود و شاه سفری به این استان کرد. قرار بود جعفری که علاوه بر وزارت با من دوست بود در منزل من پذیرایی شود، اما او ترجیح داد در شهرداری با آقایان جهان‌شاه صالح وزیر بهداری، صادق سرمد و سرلشکر انصاری وزیر راه باشد و از آمدن به منزل من عذر خواست.



عبدالحمید عرفانی، رضا جعفری، محسن حدّاد | ۱۳۹۲-۱۴

قرار بود اداره فرهنگ در سالن دانشسرا یک برنامه یکساعته اجرا کند. همراه جعفری و سرمد، خانمی آمده بود که من او را نمی‌شناختم. جعفری اصرار داشت این خانم در برابر شاه شعر سرمد را بخواند. من قبول نکردم و گفتم دختران معصوم اهالی در این مراسم اجرا می‌کنند. من خانمی را که نمی‌شناسم و نمی‌دانم به چه دلیل همراه شما آمده اجازه نمی‌دهم به این مراسم قدم بگذارد. سرمد اگر می‌خواهد شعرش خوانده شود بسیار خوب، مشروط بر اینکه خودش شعر بخواند. نتیجه آن شد که شعر سرمد در برنامه نوشته نشد.

با وجودی که من دستور جعفری را در مورد سرمد نپذیرفته بودم ولی او کینه‌توز نبود و چون در این سفر وضعیت فرهنگ آذربایجان را خوب دید در شهریور ماه همان سال تلگراف زیر را برای من فرستاد:

فرهنگ. آقای دهقان، در اثر اهتمام در خدمات فرهنگی آذربایجان به مدیرکلی فرهنگ آنجا منصوب می‌شوید. ابلاغ پستی ارسال گردید. ۳۰۵۹ مورخ ۱۳۳۳/۶/۴
جعفری

تا آن روز من رئیس فرهنگ آذربایجان شرقی بودم و تصور می‌کنم اولین رئیس فرهنگ استان بودم که مدیرکل شدم.

□ اگر موافقید مطلب را در مورد بازدید شاه از دانشسرای تبریز و دیداری که با او داشتید دنبال کنیم.

● بله. همان‌طور که عرض کردم در دانشسرای پسران تبریز ما یک برنامه یکساعته تهیه کرده بودیم. وقتی که ساعت موعود رسید و مدعوین از رؤسای ادارات و محترمین شهر و ملتزمین رکاب در سالن نشسته بودند، شاه چند دقیقه در اتاق رئیس دانشسرا توقف کرد تا سالن آماده شود. در اتاق مزبور چند جلد کتاب و دو آلبوم توجه شاه را جلب نمود و گفت: اینها چیست؟ گفتم: برای تقدیم به حضور ملوکانه آماده کرده‌ایم. کتابها را که از انتشارات فرهنگ بود کنار گذاشت و یک آلبوم را برداشت و گفت: این چیست؟ گفتم آلبوم مدرسی است که از «عطایای ملوکانه» ساخته شده است. شاه در سال ۱۳۲۶ پس از برجیده شدن بساط پیشه‌وری طی سفری به آذربایجان جهت ساختن مدرسه و بهداری پانصد هزار تومان به فرهنگ داده بود که آنها را «عطایای ملوکانه» می‌گفتند. شاه آلبوم را باز کرد و به دقت مدرسی را که با پول وی ساخته بودند و اغلب در حال ریزش و خرابی بود بدون اینکه چیزی بگوید نگاه کرد. سپس آلبوم دیگر را برداشت و پرسید: این چیست؟ گفتم: اینها عکس مدرسی است که چاکر ساخته‌ام. آنها را هم دید. رضا جعفری و جهان‌شاه صالح وزرای فرهنگ و بهداری هم در اتاق بودند. مدرسه‌ای که با پول شاه ساخته شده بود و پانصد متر زیربنا داشت را با مدرسه‌ای که من با همین مقدار زیربنا ساخته بودم مقایسه کرد. گفت اینها هر دو زیربنایشان یکی است. چرا مال ما یکصد و پنجاه هزار تومان خرج برداشته و این یکی نود هزار تومان؟! من دیدم موقعش رسیده گفتم: مدارس ساخته شده از عطایای ملوکانه مربوط به هفت سال قبل است و در این مدت قیمت‌ها و دستمزدها بالا رفته است. گفت: این دیگه بدتر! سپس با قیافه‌ی عصبانی شروع به قدم زدن کرد. بعد رو کرد به من گفت: لیست سیاهی از مقاطعه‌کاران آن مدارس تهیه کنید و دیگر به آنها کاری ارجاع نکنید.

شاه عصبانی بود و من جرأت نکردم بگویم مقاطعه‌کار چه تقصیری دارد؟ این مدارس در زمان استانداری ... تحت نظر کمیسیونی به ریاست خود ایشان ساخته شده، باید دید از عطایای ملوکانه چقدر به مقاطعه‌کار رسیده و چقدر حیف و میل شده است. البته من این حرف را نزد ولی شاه کمیسیونی را به ریاست فروزان از مدیران دارایی فرستاد تا تمام موارد را رسیدگی کنند و گزارشی از حیف و میل پولها در استانداری تهیه شد ولی معلوم نشد در کجا دفن گردید. مگر در این کشور بزرگان مورد مواخذه و محاکمه قرار می‌گرفتند؟

شاید یکی از عللی که بعداً موجب برکناری من از استانداری آذربایجان در زمان نخست‌وزیری پسر این شخص شد همین فضولی من در مورد پدرش بود!



کابینه سپهبد زاهدی پس از ۲۸ مرداد ۱۳۳۲

از راست: فخرالدین شادمان، جمال اخوی، عبدالله انتظام، امیرحسین ایلخان ظفر، احمدحسین عدل، عبدالله هدایت، فضل‌الله زاهدی، محمدحسین جهانپانی، عباس فرزادگان، علی امینی، جهانشاه صالح، عباس گرزن، مسعود ملکی، رضا جعفری | ۱۴-۱۳۳۸

- از جمله اقداماتی که در زمان نخست‌وزیری سپهبد فضل‌الله زاهدی انجام گرفت تصفیه ادارات و دستگاههای دولتی از کارمندان توده‌ای و طرفدار دکتر مصدق بود. آقای جعفری که وزیر فرهنگ دولت زاهدی بود نسبت به این موضوع چه برخوردی کرد؟
- تصفیه توده‌ایها و هواداران آنها از وزارت فرهنگ به عهده آقای جعفری وزیر بود اما او چون زرننگ بود این کار پرمشقت و حتی خطرناک را در استانها از دوش خود برداشت و به رؤسای فرهنگ استانها واگذار نمود. به‌طور کلی به لحاظ شخصیتی نسبت به مافوق خود متملق و مطیع و نسبت به زیردست خشن بود. قرار بود در مرکز هر استان کمیسیونی تحت ریاست فرماندار و با عضویت رئیس فرهنگ و رؤسای ادارات انتظامی و فرمانده پادگان محل تشکیل شود. و در این کمیسیون به پرونده فرهنگیانی که سوابق عضویت یا همکاری با حزب توده داشته‌اند رسیدگی شود. رئیس فرهنگ از طرف وزیر اختیار داشت به خدمت فرهنگیان پیمانی خاتمه دهد و در صورتی که پیمانی نباشند آنان را منتظر خدمت نماید و رونوشت حکم را جهت اجرا به اداره کل کارگزینی وزارت‌خانه بفرستد.

نتیجه اجرای این تصویب‌نامه بدتر از بد شد. از تمام استانها از ادارات فرهنگ فوج بزرگی را به عنوان توده‌ای اخراج و یا منتظر خدمت نمودند. وقتی که سر و صدای آنان بلند شد دستور دادند همه را به وزارت کار منتقل کرده و حقوقشان را بپردازند. پس از مدتی همه به محلهای خدمت اولیه خود برگشتند با این تفاوت که اگر در سابق محرمانه و با احتیاط اقدامات توده‌ای انجام می‌دادند حالا، با داغ توده‌ای بر پیشانی، شروع به تبلیغ در فرهنگ کردند.

در ساختمان فرمانداری تبریز یکی دو جلسه تحت نظر فرماندار تشکیل شد. آن زمان هنوز ساواک در کار نبود و کارهای اطلاعاتی را رکن چهار ارتش انجام می‌داد. ادارات انتظامی و رکن چهار ارتش پرونده‌ها را روی میز ریخته بودند. من دیدم اگر این پرونده‌ها مربوط به معلمان توده‌ای باشد و آنها هم اخراج شوند فقط علی می‌ماند و حوضش. به فرماندار گفتم بررسی این پرونده‌ها خیلی طول می‌کشد و وقت شما را خواهد گرفت، به علاوه سوابق زیادی از این افراد در فرمانداری نیست و پرونده اصلی آنان در فرهنگ است. بهترین است که جلسات در فرهنگ تشکیل شود. شما معاون خود را بفرستید تا در آنجا پرونده‌ها را رسیدگی کنیم. فرماندار که تصور می‌کنم «سید محمود روحانی» بود چون می‌خواست از شر این موضوع خلاص شود پیشنهاد مرا پذیرفت و قرار شد جلسات در فرهنگ تشکیل گردد، فرماندار و فرمانده لشکر هم نماینده خود را بفرستند.

در ماههای آبان و آذر ۱۳۳۲ جلسات رسیدگی به پرونده معلمان توده‌ای در اداره فرهنگ تشکیل شد و پرونده‌های چندین صد نفر معلمان که رؤسای ادارات انتظامی مدعی بودند توده‌ای هستند مورد رسیدگی قرار گرفت. ضمن بررسی دریافتم چه بسا اختلافات شخصی موجب شده بود که پاسبانی محرمانه گزارش دهد که معلمی توده‌ای است. ما به دقت به این پرونده‌ها رسیدگی کردیم و خوشبختانه آقایان تیمسار غلامحسین دیلمی رئیس ژاندارمری و بنی‌فضل دادستان در این مورد با من همفکر بودند.

خلاصه اینکه چهارده جلسه کمیسیون تشکیل شد و ما از آن همه پرونده فقط دو نفر را که پرونده‌شان بسیار کثیف بود اخراج کرده و بقیه را با تغییر محل خدمت از تدریس به امور دفتری و از یک بخش به بخش دیگر از نان خوردن نیانداختیم. هیچ فراموش نمی‌کنم پس از اعلام نتایج، صبح زود دو نفر از معلمان توده‌ای به دفتر من در اداره فرهنگ آمدند و اصرار داشتند دست مرا بیوسند و گفتند اگر تا به حال اشتباه هم کرده بودیم، چون شما ما را از نان خوردن نینداختید حالا قول می‌دهیم بعد از این به جز خدمت به میهن خود کار دیگری انجام ندهیم.

□ در مورد تصفیه طرفداران مصدق از ادارات فرهنگ چگونه عمل شد؟

● مصدقی‌ها نسبت به توده‌ایها و چپها تعدادشان خیلی کم‌تر بود (منظورم کسانی است که به طور جدی فعالیت سیاست داشته باشند). در حوزه ما به یاد ندارم کسی به اتهام مصدقی بودن از اداره تصفیه شده باشد.

□ جناب عالی به استانداری محمود جم اشاره کردید، مثل اینکه مدت استانداری جم نیز مانند تیمسار شاه‌بختی خیلی کوتاه بود. آیا خاطراتی از دوره استانداری ایشان دارید؟

● در دوران استانداری تیمسار شاه‌بختی اسباب ناراحتی مردم فراهم گردید. مردم هم از او به دربار و دولت شکایت کردند، در نتیجه او به مرکز احضار شد و محمود جم که اهل آذربایجان بود به آن استان فرستاده شد. جم در آن سال خیلی پیر شده و حافظه خود را تا حدودی از دست داده بود. شنیدم یکی دو بار آقای صفا، رئیس دفتر خود را که به اتاقش وارد شده بود به تصور اینکه مهمان است نزد خود نشاند و دستور آوردن چای داده و هنگامی که صفا خود را معرفی کرده بود جم می‌گوید پس چرا اینجا نشست‌ای، بلند شو برو به کارت برس. باز به یاد دارم وقتی که علینقی مولوی شهردار تبریز، تیمارستان تبریز را که وضع رقت‌باری داشت، تعمیر و تجدید بنا کرده و به شکل آبرومندی درآورده بود برای افتتاح مجدد آنجا از استاندار و رؤسای ادارات و تعدادی از محترمین دعوت کرده بود. وقتی که استاندار آمد و تیمارستان را بازدید کرد، شهردار در حدود ۲۰ دقیقه در جلو استاندار ایستاد و گزارشی از وضع بد گذشته و اصلاحاتی که صورت گرفته بود قرائت کرد. در این مدت جم خطابه شهردار را گوش داد. وقتی که مراسم بازدید تمام شد و جم خواست خداحافظی کند، قبل از اینکه سوار اتومبیل شود مرا به جای مولوی عوضی گرفت و با من دست داد و دقایقی دست مرا در دست خود نگه داشت و گفت: آقای شهردار بسیار خوب، تیمارستان خیلی بهتر شده، از شما خیلی راضی هستم. من و مولوی هیچ‌کدام حرفی نزدیم تا مبادا پیرمرد ناراحت شود.

□ زمانی که رئیس اداره فرهنگ آذربایجان بودید به غیر از افرادی که اسمشان آورده شد اشخاص دیگری مانند گلشانیان، دکتر خانلری، ابراهیم زند و محسن رئیس هر کدام برای مدتی به عنوان استاندار به آذربایجان رفتند. اگر خاطراتی از آنان دارید می‌شنویم.

● من گلشانیان را تا قبل از اینکه به تبریز بیاید ندیده بودم فقط می‌دانستم که در کابینه ساعد به عنوان وزیر دارایی به علت قراردادی که با نماینده شرکت نفت جنوب ایران، «گس» امضاء کرده معروفیت یافته است. او در ابتدای ورود به آذربایجان، صبح زود اول وقت اداری به اداره پیشکاری دارایی و یکی دو اداره دیگر رفته بود. چون هیچ

اثری یا خبری از رؤسا و کارمندان ندیده بود بخشنامه تندی صادر کرد و در آخر آن نوشت:

من حاضر نیستم با چنین افرادی همکاری نمایم و مجبور خواهم شد عذر افرادی که وظایف خود را به طور کامل انجام نمی‌دهند از این استان بخواهم.

وقتی که این بخشنامه به اداره فرهنگ رسید به من که همیشه یکی دو ساعت قبل از وقت اداری پشت میز کار خود نشسته بودم خیلی سخت برخورد و بلافاصله پاسخ تندی به استاندار نوشتم و در آخر آن اضافه کردم «همان‌طور که جنابعالی حاضر نیستید با ما همکاری نمائید من هم حاضر نیستم با استانداری که نتوانسته به روحیه همکاران خود پی برده و همه را با یک چوب می‌راند همکاری کنم. ابتدا عذر بنده را بخواهید تا رؤسای ادارات تکلیف خود را بدانند» بلافاصله همان روز از گلشائیان نامه‌ای دوستانه با عنوان «دوست گرامی نامه عالی را که حاکی از تأثر قلبی بود زیارت کردم...» رسید و در آن عذرخواهی کرده بود که رئیس دفتر بی‌توجهی و نادانی کرده و آن را برای شما فرستاده، «کاش رفتار شما سرمشق تمام مأمورین عالی‌رتبه می‌شد» و در آخر نامه هم غزلی از خواجه حافظ با این مطلع نوشته بود:

ما نگوئیم بد و میل به ناحق نکنیم

جامه کس سیه و دلق خود ازرق نکنیم... تا آخر روزی از وزارت پست و تلگراف نامه‌ای به استاندار نوشته بودند که برای تبریز تلفن خودکار خریداری شده و هزینه ساختمان هم حواله خواهد شد مشروط بر اینکه شهرداری زمین آن را مجاناً به اداره پست و تلگراف واگذار نماید. آن روز من در استانداری بودم که شنیدم رئیس پست و تلگراف تبریز به گلشائیان گفت قبرستان متروکه‌ای وجود دارد و محل آن را هم تعیین کرد تا با دستور استاندار، شهرداری آن را به اداره پست و تلگراف واگذار نماید. استاندار قول داد که در این مورد اقدام خواهد کرد.

من بلافاصله رفتم و از محل دیدن کردم گرچه قدری کوچک بود ولی به درد می‌خورد. شبانه دستور دادم مهندس اداره، نقشه ساختمان دبستانی را در آنجا کشیده و سپس خط‌کشی نماید. روز بعد به دو نفر از اهالی محل پول دادم تا بلافاصله بدون تأخیر پی‌کنی را شروع کنند و مصالح ساختمانی را آنجا بریزند تا کار ساختمان هرچه زودتر شروع شود. قبلاً هم اشاره کردم، در تبریز من کارها را به دست اهالی محل انجام می‌دادم.

بعد از دو سه روز وقتی که با استاندار برای بازدید مدارس می‌رفتیم، استاندار به

راننده دستور داد تا به سوی قبرستان متروکه‌ای که قرار بود در اختیار اداره پست و تلگراف قرار گیرد برود. آنجا وقتی که دید پی‌ریزی شروع شده و ساختمان به سرعت پیش می‌رود رو به من کرد و با خنده گفت: با وجودی که من این محل را به تلفنخانه داده بودم شما آن را تصاحب کردید، عیبی ندارد از سرعت کار شما خوشم آمد. دستور می‌دهم شهرداری مکان دیگری را به تلفنخانه بدهد، مشروط بر اینکه آن را هم مورد دستبرد قرار ندهید.

در سال ۱۳۳۵ گلشانیان از تبریز به تهران احضار شد تا وزارت دادگستری را عهده‌دار شود. چون هنوز برای آذربایجان استاندار تعیین نشده بود، دکتر پرویز نائل خانلری که آن موقع معاون وزارت کشور بود با حفظ سمت و عنوان سرپرست استان آذربایجان شرقی وارد تبریز شد.

خانلری چون نویسنده و استاد دانشگاه بود طی چند ماه که در استان بود به کارهای فرهنگی و دانشگاهی بیشتر توجه داشته و با من در مورد توسعه زبان فارسی در آذربایجان بحث و گفت‌وگو می‌کرد. وی برخلاف سران لشکری و کشوری که اصرار داشتند زبان محلی را به بهانه توسعه زبان فارسی در آذربایجان براندازند از این راه وارد شد و گفت بدون آنکه زبان محلی از بین برود بهتر است زبان رسمی کشور که فارسی است در آذربایجان بیشتر رواج یابد به حدی که همه آذری‌زبانان آن را بفهمند و بتوانند حرف بزنند. من هم با این نظر کاملاً موافق بودم و گفتم این کار را باید از کودکان شروع کنیم و در تمام شهرها و بخشها کودکانهای زیادی دایر نماییم و بدون سر و صدا و خیلی آرام از تهران و شهرستانها معلمین فارسی‌زبان خانم برای تدریس در کودکانها بفرستیم تا کودکان از همان طفولیت با زبان فارسی به تدریج آشنا شوند. خانلری این نظر را پسندید و چندی بعد طی بازدید از چند کودکان تبریز مشاهده نمود که کودکان با زبان فارسی آشنا می‌شوند.

چند ماه بعد که ابراهیم زند به عنوان استاندار تعیین شد خانلری از استان رفت و در تهران گزارشی به شاه نوشت و رونوشت آن را برای من فرستاد. در آنجا ضمن اشاره به ضرورت تأسیس مهد کودکانهای متعدد و فراوان در شهرها و بخشهای استان آذربایجان و اعزام معلمین فارسی‌زبان به آن مناطق، به شاه نوشته بود که دهقان این کار را در آذربایجان شروع کرده است. از سوی دیگر از طرف وزیر کشور به شهرداری تبریز و فرماندار دستور داده بود در مورد تأسیس کودکانها با اداره فرهنگ همکاری نمایند.

در اواخر ۱۳۳۵ ابراهیم زند در حالی که به علت پیری و کثرت سن قدرت کار کردن نداشت با سمت استاندار به تبریز آمد. به عکس وی همسر او خانم اخترالملوک

بهرامی دختر دبیر اعظم آتشیپاره‌ای فعال بود و در حقیقت استان را او اداره می‌کرد و به آقای زند درس می‌داد که چکار کند. این خانم با نفوذی که داشت پس از چندی با کمک خانمهای فرهنگی توانست ضمن شناسایی کودکان خردسالی که در محلات فقیرنشین به امید خدا رها شده بودند، آنان را جمع کرده و پس از مذاکره با خانواده‌های ثروتمند آنها را واداشت تا ساختمانهایی مخصوص را برای نگهداری این کودکان بسازند. من وقتی یکی دو تا از این ساختمانها را دیدم سالن ناهارخوری، آشپزخانه، کلاس درس، سالن کار و سالن استراحت کودکان را با تجهیزات کافی در نظر گرفته بودند. فقط مربی خوب نداشتند با خانم زند توافق کرده قرار گذاشتیم من از فرهنگ برای آنها مدیر و معلم بفرستم. به این ترتیب با همکاری خانم زند پانزده شانزده باب مهد کودک خوب در تبریز احداث گردید.

□ از محسن رئیس چه خاطره‌ای دارید؟

● در مورد محسن رئیس هم باید بگویم که قبلاً از اعضای وزارت خارجه بود و پس از پایان دوره خدمت چهار ساله‌اش در سفارتخانه‌های متعدد به ایران احضار شده بود و قرار بود پس از چندی خدمت در ایران دوباره با سمت سفیر به خارج از کشور برود. از این جهت او را مدتی به آذربایجان فرستادند. او هیچ علاقه‌ای به کارهای استانداری نداشت و کاری هم که قابل ذکر باشد در زمان او انجام نشد. خودش لااقل ده بار به من گفت: مرا اذیت نکنید. بگذارید من دو سال اینجا بنشینم. بعد دنبال کار خود در وزارت خارجه بروم، من استاندار نیستم. یک روز هم به من گفت: این قدر که می‌گویند تبریز رجال دارد پس کجایند؟ هر کسی را که می‌بینم متملق و بیشتر دنبال کار هستند. به او گفتم: تبریز رجال دارد ولی خودشان که به سمت شما نمی‌آیند چون احتیاجی به شما ندارند. گفت: چگونه؟ گفتم تلفن را بردارید منزل آقای حاج محمدعلی حیدرزاده، حاج میرزا علی‌اکبر صدقیانی، حاج معصوم‌خان شیخ‌الاسلامی، حاج علی شربت‌زاده و ... را بگیرید، پس از سلام و احوالپرسی بگویید من به عنوان استاندار چندی میهمان شما هستم و شما صاحبخانه هستید. اگر مایل باشید جای با هم بخوریم. مطمئن باشید با این لحن به طرف شما کشیده می‌شوند. چند روز بعد که او را دیدم گفت: درست می‌گفتی حالا راهش را یاد گرفتم.

در دوره استانداری او من درصدد برآمدم تا به قدردانی از شاعر شهیر آذربایجان استاد شهریار اقدام کنم.

ابتدا در کوی شهریار تبریز دبیرستانی ساخته و نام آن را «دبیرستان شهریار» نهادیم. برای افتتاح آن در ۱۶ اسفند ۱۳۳۷ از آقای رئیس استاندار و رؤسای ادارات و



پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی
مجلس شورای اسلامی | ۱۴۰۴-۲۸۳۴

محترمین شهر و اهل محل دعوت کردیم. پس از بازدید و افتتاح هم قرار شد همه مدعوین به هنرستان صنعتی که فاصله زیادی با دبیرستان نداشت برویم و در سالن بزرگ هنرستان تا مراسم تجلیل از سراینده «حیدربابا» با حضور شاعر انجام شود. من برعکس تقی زاده که می‌گفت در زمان حیات کسی نباید از وی قدردانی شود عقیده دارم قدردانی بایستی در حیات شخص باشد تا هم خودش تشویق شود و هم سایرین به سعی در اعمال نیک تشویق شوند و الا «دنیا پس مرگ ما چه دریا چه سراب».

بازی مدعوین در محوطه ساختمان دبیرستان جمع شده و همه جا را پر کردند. محسن رئیس هم آمد ولی از شهریار خبری نشد. من از معاون اداره فرهنگ آقای

اسماعیل دیباج خواستم هر چه زودتر به منزل شهریار بروم و او را در هر حال و لباسی که باشد داخل ماشین بگذارم و بیاورد و تأکید کردم تا من ساختمان را به استاندار نشان می‌دهم شهریار باید اینجا حاضر شود. دیباج رفت و شهریار را آورد. ایشان در نهایت وارسنگی به من گفت: «من قابل این کارها نیستم. چرا راحتم نمی‌گذارید!».

به هر حال پس از بازدید مدعوین از دبیرستان شهریار همه به هنرستان رفتیم. در آنجا هم سالن پر شد. نشریه‌ای که در آن هر یک از بزرگان ادب ایران در بزرگداشت شهریار شرحی نوشته بودند بین حاضران توزیع شد و مردم هم از شهریار تجلیل زیادی نمودند و کف زدند. ایشان روی سن رفت و شعری قرائت کرد.

□ سال ۱۳۳۷ زمانی که دکتر محمود مهران وزیر فرهنگ بود شاه مجدداً سفری به آذربایجان کرد. لطفاً در مورد دکتر مهران و این سفر اگر خاطراتی دارید بیان کنید.

● دکتر مهران با دو برادرش محمد و احمد قبلاً از خوانین بروجرد بودند که پس از آمدن به تهران هر کدام برای مدتی جزء هیئت حاکمه کشور شدند. محمد مهران استاندار سیستان و بلوچستان شد و احمد مهران مدیرکل فنی وزارت فرهنگ، در مورد دکتر محمود مهران باید اذعان کنم به رغم اینکه در بعضی موارد با ایشان اختلاف داشتم اما او یکی از بهترین وزرای فرهنگ کشور بود و خدمات وی به فرهنگ فراموش شدنی نیست.

یکی از موارد اختلاف من با دکتر مهران بر سر تأسیس مدارس خصوصی بود، یعنی مدرسی که با سرمایه شخصی تأسیس می‌شد و من با این کار سخت مخالف بودم چون موجب دودستگی می‌شود. عده‌ای که پول دارند در بهترین مدارس با عالی‌ترین امکانات و کیفیت تحصیل می‌کنند و اکثر محصلین در مدارس با امکانات و کیفیت پایین درس خواهند خواند.

مورد دیگر، مخالفت من با دو نوبته یا سه نوبته کردن مدارس بود چون این سهل‌ترین راهها و بهانه‌ای برای کم‌کاری در احداث مدارس جدید بود.

□ این برخوردها تأثیری بر روابط ایشان با شما ایجاد نکرد؟

● خیر، چون از اقدامات من در استان آگاهی داشت یکبار شخصاً از من تقدیر هم کرد و حتی شرح خدمات مرا در هیئت دولت بیان کرد و همین موجب شد تا حسین علاء کتباً از من تقدیر به عمل آورد.

جریان از این قرار بود که در روز اول آبان ماه ۱۳۳۵ به مناسبت افتتاح پنجاهمین مدرسه‌ای که در سطوح مختلف در طی مدت شش سال از ۱۳۲۹ تا ۱۳۳۵ خدمت من در آذربایجان فقط در شهر تبریز ساخته شده بود جشن باشکوهی در سالن هنرستان



پروفسور کاظم الزمانی | ۱۴ - ۶۲۲۷۳ ن

صنعتی تبریز برپا کردیم. دکتر محمود مهران وزیر فرهنگ، رضا مزینی معاون، نصرت‌الله مشکاتی رئیس کل اوقاف، منتظری رئیس دفتر وزارتی از وزارت فرهنگ و امیر نصرت اسکندری، رضاخان افشار، احمد بهادری و چند تن دیگر از نمایندگان مجلس شورای ملی دعوت اداره فرهنگ را پذیرفته و به تبریز آمده بودند.

در این مراسم من در گزارشی اعلام کردم از صدر مشروطیت و آغاز احداث مدارس جدید در تبریز تا سال ۱۳۲۹ فقط پانزده ساختمان مناسب برای مدارس ساخته شده ولی از سال ۱۳۲۹ که من به تبریز آمدم تاکنون با وجود تنگنای مالی دولت پنجاه باب مدرسه در تبریز شامل کودکان، دبستان، دبیرستان، دانشسرا و مدارس حرفه‌ای یا کمک مردم ساخته شده است. قبلاً آلبومی از عکس پنجاه

مدرسه‌ای که ساخته شده بود تهیه کرده و بین مدعوین پخش کرده بودیم. مساحت زیرینا و مبلغ هزینه و محل تأمین هزینه‌ها در پایین عکسها آمده بود. از دکتر مهران خواهش کردم تا پشت تریبون آمده و به افرادی که در ساختن این مدارس زحمت کشیده‌اند نشانهایی که از قبل تدارک شده بود مرحمت نمایند.

دکتر مهران ضمن بیان مشروحو در تقدیر از فعالیت اداره فرهنگ و کمک اهالی از استاندار خواست تا تشریف آورده و نشانها را توزیع نماید.

□ به یاد دارید که از چه کسانی تقدیر و به آنان نشان اعطاء گردید؟

● سید محمود روحانی معاون استانداری و فرماندار تبریز، علینقی مولوی، سیدمهدی نبوی که هر کدام مدتی شهردار تبریز بودند، حاج مهدیقلی امیرقاسمی، حاج محمدعلی حیدرزاده، حاج علی شربت‌زاده، حاج معصوم خان شیخ‌الاسلامی، حاج علی‌اکبر قانع از تجار و محترمین تبریز که در ساخت مدارس بیشتر از دیگران کمک کرده بودند.

همان‌طور که قبلاً عرض کردم دکتر مهران پس از مراجعت به تهران مراتب را در هیئت دولت نیز مطرح کرد. چند روز بعد از حسین علاء نخست‌وزیر نامه محبت‌آمیزی مشعر بر تقدیر از خدمات من ارسال داشت.

□ اگر موافق باشید برگردیم به موضوع سفر شاه به استان آذربایجان شرقی در سال ۳۷...

● بله. در چهارم اردیبهشت ۱۳۳۷ شاه به تبریز آمد. این بار دکتر محمود مهران با دو برادرش محمد مهران استاندار سیستان و بلوچستان و احمد مهران مدیرکل فنی وزارت فرهنگ شاه را همراهی کرده بودند و قرار بود من در منزل خود از این سه برادر پذیرایی کنم.

شب دکتر مهران برنامه فردا را که قرار بود در هنرستان پسران به مدت یک ساعت در حضور شاه اجرا شود خواست. برنامه طوری تنظیم شده بود که همراه گزارش من، اسلاید هم نشان داده شود. دکتر مهران وقتی که آن قسمت از برنامه را دید گفت: عجب برنامه‌ای درست کرده‌اید. مگر در حضور شاه می‌توان اسلاید نشان داد؟! گفتم برنامه خوبی تنظیم شده، گفت: نه آقا، بروی مرا پیش شاه خواهید برد. باید این قسمت از برنامه حذف شود. گفتم حالا شب است. گفت: مانعی ندارد. بروند و از مطبوعه‌ای بخواهند تا برنامه را عوض کند. متوجه شدم که او به طور جدی قصد بر هم زدن برنامه را دارد. گفتم: آقای وزیر، معذرت می‌خواهم اگر جنابعالی به من اطمینان نداشتید و می‌خواستید خودتان برنامه تهیه کنید می‌بایست یک هفته قبل تشریف می‌آوردید. اگر مطبوعه هم باز باشد من حالا مطلقاً نمی‌توانم برنامه را عوض کنم.

اجازه دهید فردا این برنامه در حضور شاه اجرا شود، اگر خوب شد از جناب عالی که وزیر هستید راضی می‌شوند و اگر بد شد من آن قدر جسارت دارم که مسئولیت آن را در برابر شاه به عهده بگیرم. دکتر مهران آرام شد و دیگر چیزی نگفت.

فردا سالن پر شد و شاه پس از بازدید قسمتهای مختلف هنرستان و نمایشگاهی که بیانگر تحولات انجام گرفته در تعلیم و تربیت و تأسیس آزمایشگاهها و تأسیسات گوناگون فرهنگی بود به سالن آمد. ابتدا من گزارشی در مورد تعداد مدارس که در سطوح مختلف از کودکان تا دبستان تا دبیرستان و دانشسرا طی چهار سال قبل (یعنی از سال ۱۳۳۳ که اولین بازدید شاه از اداره فرهنگ تبریز بود تا سال ۱۳۳۷) ارائه کردم، بعد اشاره کردم که اسلایدها نشان داده شود. اسلاید اول محوطه‌ای را نشان می‌داد که خاکروبه و زباله جمع شده بود و تعدادی حیوان مشغول چرا بودند. اسلاید دوم همانجا را نشان می‌داد که عملیات ساختمانی شروع شده و بنا و کارگر مشغول کار بودند. اسلاید سوم ساختمانی را باز در همانجا نشان می‌داد که مثلاً کودکان کودکان با لباسهای الوان در حیاط بازی می‌کردند. اسلاید چهارم سطح زیربنا و هزینه ساختمان را که از چه محلی به دست آورده بودیم نشان می‌داد. برخلاف نظر دکتر مهران نشان دادن این عکسها و اسلایدها نه تنها موجب ریخته شدن آبروی دکتر مهران نشد بلکه شاه در حضور اطرافیان مرا تشویق هم کرد.

□ آیا همین بازدید و تعریف شاه از شما موجب ارتقاء جناب عالی به مقام استانداری نشد؟

● همین‌طور است. هنوز مدت زیادی از آمدن شاه به آذربایجان نگذشته بود که یک روز دکتر مهران تلفن کرد و گفت آقای نخست‌وزیر شما را برای کار بهتری به تهران خواسته است. گفتم اجازه بدهید هفته «تعلیمات حرفه‌ای» که چند روزی است کار خود را شروع کرده‌ایم به پایان برسد بعد خدمت برسم.

گفت: شما به تهران بیایید، من مهندس نفیسی را به جای شما به تبریز می‌فرستم. دکتر مهران، مهندس نفیسی را از خارج کادر فرهنگی به عنوان معاون خود به وزارت فرهنگ آورده بود. در ابتدا فرهنگیان و از جمله خود من از این موضوع ناراحت بودیم ولی وقتی نفیسی کار خود را شروع کرد مشخص شد که مرد کم‌نظیری است و شب و روز در تلاش است تا مدارس صنعتی و حرفه‌ای سروسامان بگیرند و اصلاً خستگی نمی‌فهمد.

این مطلب را هم بگویم که مدتها قبل از آمدن مهندس نفیسی به وزارت فرهنگ، من شالوده مدارس صنعتی به خصوص مدارس حرفه‌ای را در تبریز به رغم نبود کوچک‌ترین موافقت و کمک وزارت فرهنگ ریخته بودم. آن زمان غیر از هنرستانهایی

که به کمک آلمانیها ساخته شده بود مدرسه صنعتی و حرفه‌ای نبود. ولی من در تبریز هنرستان دختران، آموزشگاه حرفه‌ای شماره یک مخصوص فلزکاری و اتومکانیک، آموزشگاه حرفه‌ای شماره ۲ مخصوص صنایع ساختمانی با شعبات بنایی و درودگری و نقاشی ساختمان، آموزشگاه حرفه‌ای شماره ۳ مخصوص فلزکاری با شعب فلزکاری و لوله‌کشی و جوشکاری، آموزشگاه حرفه‌ای شماره ۴ مخصوص صنایع چوب با شعب درودگری و در و پنجره‌سازی و میل‌سازی، آموزشگاه حرفه‌ای شماره ۵ مخصوص نساجی و چرم‌سازی و آموزشگاه حرفه‌ای شماره ۶ مخصوص امور کشاورزی که آن را در محله حکم‌آباد تبریز احداث و افتتاح کردم.

به هر حال دکتر مهران اجازه نداد هفته‌تعلیمات حرفه‌ای را در تبریز به پایان برسانم وقتی که به تهران آمدم با دکتر مهران در وزارت فرهنگ ملاقات کردم. گفت نخست‌وزیر شما را خواسته، فوری است. بعد به دکتر اقبال تلفن کرد، ایشان آماده بود. به من گفت همین الان نزد ایشان بروید.

وقتی با دکتر اقبال ملاقات کردم به من گفت نه از وزیر فرهنگ و نه از هیچ کدام از وکلا و نه حتی از من متنی قبول نکنید. شما را شخص شاه انتخاب کرده است. او برایم تعریف کرد «روزی در مورد تعویض چند استاندار با شاه صحبت می‌کردم، فرمودند ما بد می‌کنیم افرادی را که پیرو ناتوان شده‌اند از سفر و نخست‌وزیران و غیره استاندار می‌کنیم. استاندار باید نیرو داشته باشد و کار کند مثل آن رئیس فرهنگی که در تبریز دیدم. اسمش چه بود؟ گفتم دهقان، گفت افرادی نظیر او را باید برای استانداری پیشنهاد کنید». من خواستم بگویم کار من فرهنگی است و به این کار علاقه دارم و اطلاعات و تجربیات من در زمینه فرهنگ است نه استانداری ولی دکتر اقبال اجازه نداد من حرفی بزنم و اضافه کرد شانس یکبار در خانه آدم می‌آید و بلافاصله به وزیر کشور، اتابکی تلفن کرد و گفت: دهقان آنجا می‌آید، منتظر باشید.

وقتی به وزارت کشور رفتم، وزیر کشور گفت دو استان آذربایجان غربی و گیلان استاندار می‌خواهد گفتم من اصلاً به گیلان نرفته و کسی را در آن استان نمی‌شناسم ولی اهل ارومیه هستم و در آن جا احتیاجی به مطالعه ندارم. گفت: استان آذربایجان غربی برای شما خوب نیست و اهالی استان و همشهریهایت توقعات زیاد می‌کنند و همیشه ناراحت خواهی بود ولی در گیلان کسی را نمی‌شناسی و از این نظر راحت‌تری. بعد معلوم شد استان آذربایجان غربی را به شاپور میهن وعده داده است. به این ترتیب به حضور شاه رسیدم و فرمان استانداری من برخلاف میل صادر شد و استاندار گیلان شدم.

□ غیر از شما آیا اشخاص دیگری هم با شاه ملاقات کردند؟

● بله. این اولین بار بود که لباس فراک پوشیده به دربار رفتیم تا به عنوان استاندار به حضور شاه معرفی شوم وقتی وارد کاخ شدم آقایان اتابکی وزیر کشور، موسی مهمان، شاپور مهین، دکتر شمس‌الدین جزایری و ناصر ذوالفقاری قبل از من آمده بودند. چندی بعد دکتر اقبال آمد و ما را به طبقه دوم برد. در آنجا به صف ایستادیم. سپس دکتر اقبال مجدداً به اتاق شاه رفت و با او بیرون آمد. ابتدا اتابکی را به عنوان وزیر کشور و بعد از او دکتر جزایری را به عنوان استاندار خراسان به شاه معرفی نمود. دکتر جزایری علاوه بر سمت استانداری، تولیت آستان قدس رضوی را هم داشت. شاه به او دستوراتی داد و وقتی حرفش تمام شد، دکتر جزایری با کمال صراحت گفت: قربان اوامر مبارک اطاعت و اجرا خواهد شد در صورتی که فرماندهان لشکر بگذارند. شاه عصبانی شد و قدری بلندتر گفت: فرماندهان لشکر وظایف دیگری دارند و نباید در امور استانداری دخالت کنند. من از جسارت دکتر جزایری خوشم آمد.

پس از دکتر جزایری، وزیر کشور، موسی مهمان را به عنوان استاندار آذربایجان شرقی به شاه معرفی نمود. شاه به ایشان گفت: شما مدتی فرماندار تبریز بودید و حتماً با اوضاع آذربایجان آشنا هستید. مهمان جواب داد: بله قربان، شاه دستوراتی در مورد آذربایجان به او داد. بعد اتابکی، ناصر ذوالفقاری را به عنوان شهردار تهران معرفی کرد. شاه با او هم دست داد و با ایشان در مورد کارهای شهرداری صحبت کرد. بعد گفت: من با شما کار زیادی دارم. اینجا نمی‌شود، وقتی تعیین کنید! نقشه شهر تهران را هم بیاورید تا دستورات لازم را صادر کنم. پس از او اتابکی، شاپور مهین را به عنوان استاندار آذربایجان غربی معرفی نمود. شاه به مهین گفت: مثل اینکه قبلاً هم در آنجا بودید. مهین گفت: بله قربان. فرماندار ارومیه بودم. شاه ادامه داد: پس نقایص آنجا را می‌دانید، سعی کنید برطرف کرده. بعد وزیر کشور مرا به عنوان استاندار گیلان معرفی نمود. شاه گفت: شما هم حتماً گیلان را خوب می‌شناسید! گفتم: نه قربان، تاکنون گیلان را ندیده‌ام. البته سعی خواهم کرد هر چه زودتر با همه نقاط استان آشنا شوم.

آن روز دکتر اقبال و اتابکی هیچ کدام به من ایرادی نگرفتند و چیزی نگفتند ولی بعد فهمیدم آنان از جواب «نه قربان» من خوششان نیامده زیرا همیشه در مقابل شاه باید «بله قربان» گفت. آنان «نه قربان» گفتن مرا نپسندیده بودند.

در آذرماه با اتومبیل استانداری به همراه خانواده‌ام عازم گیلان شدم. در راه کنار قهوه‌خانه‌ای واقع در «شیرین سو» ایستادیم. همسرم قابلمه غذایی را که همراه آورده بود گرد کرد و مشغول خوردن ناهار شدیم. راننده وقتی این وضع را دید نزدیک آمد و

کنیم؟ گفتم: آن هم با من. وقتی شما کار را شروع کردید و من دیدم که کار می‌کنید، مهندس می‌فرستم تا مسیر را مشخص کرده پلها را بسازد و شن‌ریزی جاده را انجام دهد. اهالی شروع به دعا کردن من نمودند. ابتدا تصور کردم حرفی است که زدم و حالا کوتا عمل شود. اهالی رفتند، من هم با خیال راحت خوابیدم.

صبح قبل از طلوع آفتاب وقتی برای اقامه نماز بیدار شدم صدها نفر از اهالی را در حالی که تیر در دست داشتند دیدم مشغول بریدن و بیرون کشیدن درختان از زمین و ایجاد راه در دل جنگل هستند. حتی منتظر آمدن مهندس هم نشده‌اند. بلافاصله برای تعیین مسیر جاده از اداره راه مهندس فرستادم و پس از آن به دکتر اقبال نخست‌وزیر تلفن کرده و تقاضای دویست هزار تومان اعتبار برای پل‌سازی و شن‌ریزی جاده سیاهکل به دیلمان کردم. دکتر اقبال گفت: شما خوب می‌دانید ما پولی نداریم حتی حقوق کارمندان را به زحمت می‌پردازیم. جریان شب قبل را به او گفتم و اضافه کردم اهالی این منطقه آن قدر از نبودن جاده در زحمت بوده‌اند که وعده و حرف مرا قبول کرده و بلافاصله شبانه کار خود را شروع نموده‌اند. به این ترتیب اگر این اعتبار به من نرسد مجبور به ترک خدمت از استان گیلان خواهم شد. دو روز دیگر دکتر اقبال تلفن کرد و گفت: دهقان ناراحت نباش، خوشبختانه از پذیره نفت توانستیم دویست هزار تومان برای شما کنار بگذاریم که دو روزه حواله می‌شود. بدین ترتیب راه سیاهکل تا دیلمان ساخته شد.

یکی دیگر از اقدامات عمرانی انجام شده در گیلان مربوط به باغ محتشم است. این باغ را خانواده اکبر از خانواده‌های معروف گیلان در یکصد سال قبل به کمک مهندسان و باغبانان روسی در محوطه‌ای به وسعت چند صد هکتار زمین ساخته و احداث نموده‌اند. چهار سوی پارک جویهای آب روان است و درختان کهنسال چنار سر به فلک کشیده‌اند.

اولین بار که این باغ را دیدم از جهتی خوشحال و از جهت دیگر ناراحت شدم. خوشحال از این بابت که تا آن روز در تمام کشور باغی به این وسعت و زیبایی و عظمت ندیده بودم و معتقدم «سازمان میراث فرهنگی» باید ضمن حراست از آن به عنوان یکی از آثار باستانی کشور به ثبت برساند و اجازه ندهد که از بین برود. اما ناراحت از این جهت که آن را در حال بد و غیرقابل توصیفی دیدم. مقداری از درختان کهنسال آن خشکیده و تنه آنها را بریده بودند و شاخ و برگ آنها همه جا را فراگرفته بود به طوری که من جای پایی برای خود پیدا نمی‌کردم. همسایه‌های اطراف پارک برای ساختمان خانه‌های خود با برداشتن خاک ناخواسته گودالهای بزرگی در باغ ایجاد کرده بودند که آب در آنها جمع شده بود و بوی عفن و کثیفی داشت. نرده‌های

اطراف باغ به غارت رفته و تبدیل به چراگاه گاو و گوسفند و سایر احشام اهالی محل شده بود. بدتر از همه مقاطعه‌کاران آسفالت خیابانهای رشت، درختان و خیابانهای وسیعی را از بین برده و در آنجا کارخانه آسفالت‌پزی دایر کرده بودند و بشکه‌های قیر همه جا را فراگرفته بود.

پس از بازدید، شهردار رشت را خواسته و به تحقیق پرداختم. معلوم شد مالکان قدرتمند و بانفوذ سالیان سال از پرداختن مالیات املاک خود سرباز می‌زدند و مأموران مالیات هم قادر به اخذ آن نبودند تا این که یکی از پیشکاران جدی دارایی، مالکان را برای پرداخت مالیات املاک خود تحت فشار قرار می‌دهد. بالاخره پارک را بابت مالیات ضبط کرده و مدتها دست دارایی بوده و دارایی هم آن را در اختیار شهرداری رشت می‌گذارد، به این ترتیب به عنوان جزیی از املاک شهری به ثبت می‌رسد. شهردار را مذمت کردم که چرا آنجا را آباد نمی‌کند و آن را به این وضع رقت‌بار انداخته است. شهردار متعذر شد که مالکان سابق و متنفذین مانع می‌شوند و می‌خواهند وضع بدتر از این هم بشود تا به تدریج آن را به ثمن بخش از دست شهرداری خارج نمایند و محوطه پارک را به قطعه‌های کوچک تقسیم کرده بفروشند. البته این ادعای شهردار برای تبرئه خودش بود زیرا وقتی که من دستور آبادی آن را دادم نه تنها اشکالی تولید نشد بلکه افرادی با نوشتن نامه یا آمدن به استانداری از تصمیم من مبنی بر آباد کردن پارک سپاسگزاری نمودند و کسی هم مخالفت نکرد. به تدریج عمران پارک شروع شد. تشکیلات آسفالت‌پزی از پارک خارج شد. به منظور جلوگیری از ورود حیوانات نرده‌ای به دور پارک کشیده شد. قبلاً چند تن مهندس جوان شهر را که علاقه‌مند به عمران شهرشان بودند جمع کرده «کانون مهندسين» تشکیل داده بودم. مهندسين کانون را مأمور تهیه طرح عمران پارک و شهرداری را مأمور اجرای مصوبات کانون مهندسين نمودم. چند ماه نگذشت که پارک به شکل اولیه خود درآمد. محوطه باغ پوشیده از چمنهای سبز، باغچه‌هایی با گل‌های الوان، استخرهای شنا و قایقرانی، محوطه‌ای مخصوص بازی کودکان، کافه‌تريا و چایخانه، خیابانهای آسفالته و سنگفرش شده و بدون هیچ گزافه‌گویی یکی از پارکهای زیبای کشور گردید.

□ جناب عالی در دوران نخست‌وزیری شریف‌امامی هم استاندار گیلان بودید چه خاطراتی از ایشان دارید؟

● همان‌طور که حتماً می‌دانید شریف‌امامی یکی از اساتید لژ فراماسونری در ایران بود. در سال ۱۳۲۴ زمانی که بازرس وزارت بودم یک روز حاج اسماعیل امیرخیزی به من

گفت: مولانا (اغلب دوستانش را به این اسم خطاب می‌کرد) ساعت ۵ بعدازظهر در جلو بهارستان منتظرت هستم. گفتم: موضوع چیست؟ گفت: می‌خواهم شما را به جایی ببرم. گفتم: به کجا؟ گفت: وقتی که آمدی می‌فهمی. آن لحظه جواب دادم چشم. قبلاً بگویم که برای امیرخیزی احترام زیادی قائل بودم زیرا در بحران مشروطیت تبریز او مشیر و مشار ستارخان سردار ملی بود و سردار ملی بدون مشورت با وی به هیچ کاری دست نمی‌زد. به هر حال در منزل قدری فکر کردم و با خود گفتم او به کجا می‌رود که اسم آنجا را به من نمی‌گوید. تردید کردم و در وعده‌گاه حاضر نشدم. روز بعد وقتی که مرا دید با تندی گفت: چرا دیروز نیامدی و ما را معطل گذاشتی. گفتم: معذرت می‌خواهم. پدرم به من وصیت کرده به جایی که نمی‌دانی کجاست نرو. گفت: مگر من جای بد می‌روم. جواب دادم: مطلقاً شما جای بد نمی‌روید.

چند روز از این موضوع گذشت. مجدداً به من گفت: ساعت فلان جلو بهارستان منتظرت هستم. این بار هم پرسیدم کجا خواهیم رفت. باز شروع کرد که مگر من جای بد می‌روم، مگر فیوضات جای بد می‌رود و از این حرفها. بعد گفت: جایی می‌رویم که قبلاً نمی‌توانم اسمش را بگویم و آن جایی نیست که هر کسی را بپذیرند. من و فیوضات ماهها زحمت کشیده‌ایم تا حاضر شده‌اند ترا بپذیرند. به این سادگی نیست ولی تو جوانی و باید ترقی کنی و از این حرفها.

تردیدم به یقین تبدیل شد و فهمیدم می‌خواهند مرا به یکی از محافل فراماسونی که آن موقع به «فراموشخانه» معروف بود ببرند. از وی معذرت خواستم. بعداً فهمیدم می‌خواستند مرا به عضویت لژی که شریف‌امامی رئیس آن بوده درآورند.

با این سابقه وقتی که شریف‌امامی بر مسند نخست‌وزیری قرار گرفت برعکس دکتر اقبال که هر وقت کاری داشت خودش مستقیماً با من صحبت می‌کرد حرفی با من نمی‌زد و دستوراتش را معاون او به من ابلاغ می‌کرد. من هم پاسخ لازم را به وسیله او می‌فرستادم. تا این که یک روز شریف‌امامی خودش به گیلان تلفن کرد و گفت به تهران بیایید، با شما کار دارم. خیال کردم پیش شاه از من شکایت کرده و به این ترتیب از گیلان رفتنی هستم. از او پرسیدم: تنها بیایم یا اثاث را جمع کنم. گفت: جمع کنید ولی فعلاً خودتان بیایید. از جوابی که به من داد خیلی ناراحت شدم. بالاخره تهران آمدم و به دفترش رفتم. معلوم شد که کابینه خود را ترمیم کرده و دکتر جهان‌شاه صالح را برای وزارت فرهنگ انتخاب کرده است. او نیز بدون مشورت با من و حتی بدون آنکه به من تلفن کند مرا به عنوان معاون تعیین نموده وقتی که شریف‌امامی مقدمه چید که شنیده‌ام شما از شغل استانداری ناراضی هستی و قصد داری به فرهنگ بازگردی، خیال کردم راحت شدم. چون واقعاً از استانداری ناراضی بودم خیلی تشکر

نمودم ولی وقتی گفت معاون وزیر فرهنگ یعنی دکتر صالح هستم، گفتم: نه، قبول نمی‌کنم و به گیلان برمی‌گردم. حدود دو ساعت حرف زدیم. گفتم: استانداری هم شد کار؟ شما در فرهنگ معاون هستید بعد از مدتی وزیر خواهید شد. هر چه اصرار کرد من رد نمودم تا حدی که ناراحت شد و گفت: من به شما خدمت می‌کنم و شما آن را رد می‌کنید؟ من و شریف‌امامی که رابطه مان بد بود این بار بدتر شد و تقریباً بدون خداحافظی از اتاق نخست‌وزیر بیرون آمدم.

روز بعد که برای گزارش کارهای انجام شده به دربار رفته بودم شاه پرسید: چرا معاونت وزارت فرهنگ را رد کردید؟ شما که همیشه می‌گفتید جای من فرهنگ است نه استانداری! گفتم: قربان، من معاونت وزارت فرهنگ را رد نکردم و اگر معاون می‌شدم افتخار هم می‌کردم ولی معاونت دکتر صالح را رد کردم. شاه ناراحت شد و گفت: چرا؟! گفتم: آقای صالح خیلی تند و تیز تصمیم می‌گیرد و فرهنگ جای اجرای تصمیمات بدون مطالعه و تند نیست. صالح برای وزارت بهداشتی مناسب بود ولی در فرهنگ باید با منطق با معلمین صحبت کرد و نخست‌وزیر در این مورد اشتباه کرده است. از این جهت من معاونت ایشان را رد کردم. تصور می‌کنم مدت زیادی هم طول نکشید که اعتصاب معلمین پیش آمد و دکتر صالح به جای آن که از اتاق خود بیرون آید و با معلمین صحبت کند دست به تلفن برد و از نیروی انتظامی کمک خواست که منجر به کشته شدن یکی از معلمین به نام خانعلی گردید و به این ترتیب دوره وزارت وی خاتمه یافت.

با این مقدمات شریف‌امامی از من خوشش نمی‌آمد. وقتی که رئیس مجلس سنا بود، رسم آن بود که در مراسم افتتاح و غیره که شاه می‌آمد عده‌ای از مقامات سابق را هم دعوت می‌کردند ولی او هیچ وقت برای من کارت دعوت نمی‌فرستاد و اسم مرا از لیست مدعوین حذف کرده بود.

□ مقدمات تغییر مسئولیت شما از استان گیلان به استان آذربایجان شرقی چه بود؟

● پس از یکسال و نیم خدمت در گیلان چون آب و هوای آنجا برای من و خانواده‌ام سازگار نبود و در صورت و دست‌هایم لکه‌های سفید پیدا شده بود وقتی که شاه به رشت آمد تقاضا کردم اجازه دهد به فرهنگ برگردم. شاه گفت: اهالی گیلان از شما رضایت دارند. من لکه‌های روی دست و صورت خود را نشان داده گفتم آب و هوای اینجا به من و خانواده‌ام نمی‌سازد. خانواده را به تهران فرستاده و خودم تنها در گیلان زندگی می‌کنم. شاه چیزی نگفت. چند روز بعد تیمسار امیرعزیزی وزیر کشور تلفن کرد که اسباب و اثاث را جمع کنید به تهران بیاید. پرسیدم آیا به فرهنگ بازمی‌گردم؟

گفت: به سمت ولایت خودتان خواهید رفت. خیال کردم به استان آذربایجان غربی و ارومیه خواهم رفت ولی وقتی به تهران آمدم محل خدمتم آذربایجان شرقی تعیین شد.

□ از این که باز به جای اشتغال در فرهنگ به استانداری منصوب شدید چه احساسی داشتید؟

- به علت نه سال خدمت در فرهنگ آذربایجان شرقی، کلیه شهرها و مناطق استان را مثل کف دستم می‌شناختم و حتی به یک روز مطالعه احتیاج نداشتم. بنابراین سوابق تصوم آن بود که می‌توانم در سمت استاندار خدمت بیشتری به فرهنگ و عمران و آبادی استان ارائه نمایم. از این نظر احساس بدی نداشتم. به طوری که بعد از انتصاب به سمت استانداری آذربایجان شرقی چون مطالعات کافی شده بود، قبل از حرکت از تهران به تبریز به شهردار تبریز تلگراف کردم که فوراً طرح کشیدن آسفالت برای یک بلوار چهل متری از ایستگاه راه‌آهن تبریز تا باغ گلستان را به مناقصه بگذارد و تأکید کردم که یکی از شروط مناقصه این باشد که مقاطعه‌کار باید شبانه‌روز کار کند تا بلوار حداکثر طی مدت سه ماه تمام شود. شرط دوم قسط‌بندی آن به اقساطی بود که شهرداری بتواند بپردازد.

□ چه اصراری داشتید تا این طرح مقدم بر هر کاری باشد؟

- انجام این کار یکی از اقدامات اساسی بود که متأسفانه استانداران قبلی توجهی به آن نداشتند. اهمیت این طرح بدان جهت بود که مسافرانی که با قطار به تبریز می‌آمدند پس از حرکت از ایستگاه راه‌آهن تا مرکز شهر که مسافت آن حدود پنج کیلومتر بیشتر نبود گرد و غبار و خاک تمام سر و صورت و لباس آنان را می‌پوشاند چون مسیر خاکی بود من پیشنهاد آسفالت این مسیر را در سال ۳۴ به استاندار وقت دادم ولی او زیر بار نرفت.

موضوع از این قرار بود که در سال ۱۳۳۴ یک عده امریکایی تحت عنوان مستشار فرهنگی از تهران با قطار به تبریز آمدند. من هم به عنوان رئیس اداره فرهنگ برنامه فشرده‌ای برای آنان ترتیب داده بودم. وقتی به تبریز رسیدند و از آنجا به باغ گلستان رفتیم به آنان گفتم تا نیم ساعت دیگر برنامه بازدید از دانشسرا داریم. امریکاییها اعتراض کردند که گرد و غبار تمام لباس و سر و صورت ما را گرفته اول باید دوش بگیریم و لباس عوض کنیم بعد در دانشسرا حاضر شویم. چون حرف آنان حسابی بود بعد از اتمام برنامه نزد ابراهیم زند که استاندار بود رفته و گفتم دستور دهید شهرداری این مسافت پنج کیلومتری را آسفالت کند. او جواب داد که شهرداری اعتبار ندارد گفتم: اگر اجازه دهید من اعتبارش را فراهم می‌کنم. گفت: از کجا؟ جواب دادم:

به پیمانکار می‌گوییم جاده را آسفالت کند و هزینه آن را با گرفتن ۵ یا ۱۰ ریال از هر ماشین در مدت کوتاهی تأمین می‌کنیم. آقای زند گفت: آقای دهقان تو برو کار خودت را بکن و در کار شهرداری دخالت نکن. کارهای سیاسی مثل فرهنگ نیست که هر روز یا هر هفته یک ساختمان مدرسه را افتتاح کنی! دود از سرم بلند شد. بدون یک کلمه حرف اتاق وی را ترک کردم و حالا هم نمی‌فهمم اولاً آسفالت یک خیابان کجایش کار سیاسی است؟! ثانیاً چه کسی مسئول اداره امور یک استان مهم کشور شده که نمی‌داند من با چه خون دل خوردن و با چه مشقاتی پول و زمین به دست آورده و با زحمت شبانه‌روز مدرسه‌ای را می‌سازم و حالا استاندار به سادگی می‌گوید کارهای سیاسی مثل فرهنگ نیست که در هر هفته یک مدرسه افتتاح کنی!؟

در مدت سه ماه بلواری با عرض چهل متر به طول پنج یا شش کیلومتر از ایستگاه راه‌آهن تا باغ گلستان ساخته شد. به شهردار دستور داده بودم تختخواب خود را کنار بلوار گذاشته و شبها همان جا بخوابد تا مقاطعه‌کار شبها کار را تعطیل نکند. پیاده‌رو در هر دو طرف بلوار سنگفرش بود، جوی کنار آن که اطراف آن درختان چنار کاشته شده و یک حاشیه گلکاری و در وسط بلوار گلکاری و درختکاری انجام گرفته بود.

وقتی که شاه با قطار به تبریز آمد و بلوار را دید متحیر ماند و در حالی که چند وزیر و فرمانده ارتش دورش بودند گفت: سه ماه قبل که اینجا آمدم این مسیر خاکی بود و پرسید بلوار به این زیبایی کی ساخته شد؟ گفتم: در همین سه ماه ساخته شده و مقاطعه‌کار شب و روز کار می‌کرد. پرسید: پولش را از کجا آوردید؟ گفتم: کسی به من پول نداده و شهرداری تبریز آن را داده و می‌دهد. باز پرسید: پس چرا دیگران این کار را نکردند؟ جوابی ندادم. بعد گفت: آن فواره همه را می‌خورد؟! □

منظور از فواره موسی مهام نبود؟

○ بله. قبل از من ایشان استاندار بود. چون قبلاً مدتی شهردار تهران بود و در میدین شهر فواره ساخته بود به این اسم شهرت یافته بود. به شاه گفتم: تا جایی که اطلاع دارم آقای مهام اهل دزدی نبوده و مرد درستکاری است.

یادم هست که در آن سفر شاه ۱۸ روز در آذربایجان ماند. همه جا را دید و از کارهایی که در مدت کوتاهی در تبریز انجام شده بود خوشحال شد. یک شب پرسید: کارهایی که شما در این مدت کوتاه انجام دادید چرا دیگران انجام ندادند. گفتم: به استانداران فرصت کافی داده نمی‌شود. اگر حالا کاری انجام شده علت آن خدمت ۹ ساله من در فرهنگ آذربایجان بوده که با همه جا و همه کس آشنا شده بودم. در نتیجه وقتی استاندار شدم آگهی مناقصه این بلوار را هنوز به تبریز نیامده از تهران به شهردار تبریز تلگراف کردم که هرچه زودتر آگهی را منتشر نماید. از این جهت بود که کارها

پیشرفت داشته است ولی در مدت نُه سال خدمت من در فرهنگ تبریز نُه استاندار به آذربایجان آمد. شاه حرف مرا قطع کرد و گفت چه می‌گویی! نُه استاندار؟! گفتم بله بعد اسم هر نه نفر را آوردم و گفتم به‌طور متوسط هر کدام یکسال بیشتر در استان نبودند و برای این که بتوانند به هر شهر و بخش استان سرکشی کنند، آنها را بشناسند و به احتیاجات مردم پی ببرند (در صورتی که پیرو از کار افتاده نباشند) یکسال طول می‌کشد که آن موقع هم عوض شده‌اند.

وقتی دیدم شاه خسته نشده و گوش می‌دهد گفتم: اجازه هست پیشنهادی به عرضتان برسانم؟
گفت: چیه؟

گفتم: دستور فرمایید استانداران از افراد کاری انتخاب شوند و همچنین اعتباراتی متناسب با امکانات کشور و احتیاجات استان هر سال در اختیارشان قرار گیرد و ضمناً هر استاندار به علت پنج سال در سمت خود باقی بماند. پس از پنج سال هیئتی که مورد اعتماد اعلیحضرت باشد به کار پنج ساله استاندار رسیدگی شود. و گزارشی تهیه و به عرض برساند. اگر استاندار خوب کار کرده بود مور عنایت قرار گیرد وگرنه دستور دهید در جلوی ساختمان استانداری همان استان او را به دار آویزند.
شاه در حالی که از جای خود بلند شد به این معنی که صحبت تمام است گفت: چطور است اول از خودت شروع کنیم؟

یک شب دیگر که با شاه تنها بودم باز از عمران تبریز اظهار رضایت کرد. به او گفتم: تبریز این نیست که ملاحظه فرمودید. تبریز که زمانی بعد از تهران، مهم‌ترین شهر ایران بوده، در حال حاضر وضع اسفناوری دارد. کوچه‌های تنگ و تاریک و محلات بی‌آب و چه و چه. استدعا می‌کنم یک شب با اتومبیلی معمولی به طوری که مردم نشناسند همراه من بیایید تا چهره واقعی شهر را به اعلیحضرت نشان دهم. چیزی نگفت. این تقاضا را سه بار دیگر هم تکرار کردم ولی به تقاضای من جوابی نداد. همان‌طور که عرض کردم این سفر هجده روز طول کشید و شاه وقت کافی برای بازدید داشت ولی او در حقیقت نمی‌خواست ببیند مردم با چه فلاکتی و در چه مناطقی زندگی می‌کنند. همیشه می‌خواست چیزهای خوب ببیند و خیرهای خوش بشنود و بس.

□ در مورد سفرهای شاه به استان آذربایجان و خاطرات دیگری از او که موجب شناخت بهتر شخصیت واقعی او خواهد شد اگر مطلبی هست بیان کنید.

● در زمانی که من استاندار آذربایجان بودم شاه چندین بار به استان سفر کرد. اغلب این سفرها یک روزه و برای اعطای اسناد به مالکین جدید بود. آخرین باری که شاه به

استان آذربایجان آمد برای دیدار از کارهای عمرانی بود که در بهار ۱۳۴۳ صورت گرفت.

در این بازدید از سوی استانداری کتابچه‌ای در حدود ۱۰۰ صفحه بزرگ تهیه شده بود و دو قسمت داشت: قسمت اول که ۹۵ درصد صفحات کتابچه را شامل می‌شد عبارت از طرحهای عمرانی و اصلاحی مربوط به آبادانی ساختمانها در تبریز و سایر شهرهای استان بود که با آمار و ارقام و نمودارها و عکسهای بزرگ و روشن و همچنین میزان مساحت و مبلغ هزینه شده نشان داده می‌شد مانند لوله‌کشی آب تبریز، احداث بلوارهای زیبا در ورودی و خروجی شهرها، تعمیر جاده ماکو-تبریز-تهران و آسفالت آن و به کار انداختن کارخانه‌های تبریز که سالها تعطیل بودند و از این قبیل کارهای عمرانی که طی دو سال انجام گرفته بود.

قسمت دوم کتابچه که چند صفحه بیشتر نبود شامل پیشنهادهایی برای احیای اقتصاد آذربایجان، توسعه کارخانجات و امور کشاورزی، دامداری، باغداری، توسعه تأسیسات فرهنگی و بهداشتی و کمک به صنعتگران استان، جلوگیری از مهاجرت سرمایه‌داران آذربایجان به تهران و از این قبیل پیشنهادهای بود که از امکانات و اختیارات من خارج بود و توجه شاه را می‌طلبید. در واقع من قسمت اول کتابچه را برای همین قسمت دوم تهیه کرده بودم تا شاه پس از دیدن و مطالعه کارهای انجام شده دستور لازم برای اقدامات ضروری بعدی را صادر کند.

شاه کتابچه را که جلد زیبایی هم داشت از اول تا آخر ورق زد و از قیافه‌اش معلوم بود که از کارهای انجام شده راضی است ولی وقتی به قسمت دوم پیشنهادها رسید قیافه‌اش تغییر کرد و خیلی سریع و سطحی آنها را دید و کتابچه را روی میز گذاشت. پرسیدم اجازه می‌فرمایید کتابچه را منتشر کنیم؟ حرفی نزد. روزهای دیگر هم دنبال این مطلب را گرفتم و یکی دو بار دیگر همین سؤال را مطرح کردم ولی حرف را عوض کرد و به من جواب نداد. تا اینکه بار آخر که تکرار کردم و گفتم اجازه فرمودید کتابچه را منتشر کنیم؟ مجبور شد جواب دهد و گفت: «پیشنهادها را حذف کنید و بقیه را منتشر نمایید».

آن وقت بود که فهمیدم در ایران همه چیز باید از طرف شاه دستور داده شود. دیگران در هر سمتی که باشند حتی حق پیشنهاد کردن هم ندارند. در آن سفر جز آنکه به دو سه نفر از ملتزمین یک جلد از کتابچه مزبور را قبلاً داده بودم دیگر اقدامی برای انتشار ننموده و آن را کنار گذاشتیم.

باز فراموش نمی‌کنم وقتی که به عنوان استاندار آذربایجان تعیین شدم، قبل از هر کاری به فکر تشکیل گروهی از دوستان همدل و هم‌رنگ از آشنایان قدیمی و از اهالی و فرهنگیان و سایرین افتادم تا با کمک آنان عمران و آبادی استان را شروع کنیم. به هر

کسی که نزدیک شدم معلوم شد او را به عنوان اینکه «مصدقی» است و یا عناوین دیگر کنار گذاشته یا اینکه آنان خودشان عرصه را برای خدمت مناسب ندیده و خود را کنار کشیده‌اند و خلاصه «علی مانده است و حوضش».

ابتدا خواستم بدون اعتنا به این حرفها، دوستان را جمع و جور کرده و کار را شروع کنم ولی زود فهمیدم «سنبه پرزور است» و مأموران اطلاعاتی و امنیتی درصدد پرونده‌سازی حتی برای خود من هستند و می‌گویند «استاندار هم مصدقی است» در حالی که من مرحوم دکتر مصدق را هرگز از نزدیک ندیده بودم. البته ایشان یکی از افراد کم‌نظیری بود که می‌خواست به مملکت خدمت کند و در مورد نفت هم خدمات ارزنده‌ای نمود ولی متأسفانه برای او هم پرونده درست کردند و نگذاشتند کاری انجام دهد و در نهایت او را به احمدآباد فرستادند.

به هر صورت تصمیم گرفتم موضوع را از بالا حل کنم. یکی دو ماه از آمدن من به تبریز نگذشته بود که شاه برای واگذاری اسناد مالکیت به زارعین با هواپیما به تبریز آمد. به هنگام بازگشت و قبل از آنکه داخل هواپیما شود از من پرسید: «به کارها مسلط شده‌ای؟»

جواب دادم: قبلاً نه سال در تبریز خدمت کرده و به همه مسائل استان آشنا هستم ولی عرضی دارم. گفت: بگو. گفتم مأموران امنیتی در تبریز یک عده افراد میهن‌پرست و شاه دوست و خدمتگزار را به اسم «مصدقی» کنار گذاشته‌اند و مردم از این عمل سخت ناراضی هستند. استدعا می‌کنم اجازه فرمایید به این دو دستگی خاتمه دهیم و برای پیشرفت کارهای عمرانی منطقه از عموم کسانی که صلاحیت دارند استفاده کنیم.

شاه پس از شنیدن حرفهای من گفت: «دقت کنید افراد مورد اعتماد را بیاورید» بعد هم اضافه کرد: «کارهای حساس به آنها رجوع نکنید».

□ آن‌گونه که از صحبت‌های شما برمی‌آید انتصاب جناب عالی به استانداری آذربایجان شرقی در زمان نخست‌وزیری دکتر علی امینی بود. از چه زمانی با ایشان آشنا شدید و نحوه ارتباط شما با ایشان چگونه بود؟

● من در اوایل استانداری گیلان با او آشنا شدم. در رشت منزل و باغ مشرف نفیسی در جوار منزل بنده قرار داشت. یک شب مشرف نفیسی تلفن کرد و گفت امشب به اتفاق دکتر امینی آنجا می‌آییم. گفتم راضی به زحمت آقای امینی نیستم. خودم آنجا خواهم آمد. وقتی برای اولین بار با ایشان روبه‌رو شدم دکتر امینی ضمن صحبت گفت زندگی ما گیلانیان از فروش برنج تأمین می‌شود و خیلی صریح و بی‌پرده از من می‌خواست که میرابها را از بین نمایندگان او انتخاب کنم. من این درخواست را نپذیرفتم و گفتم سعی

می‌کنم میرابها طوری انتخاب شوند که طرفدار هیچ کدام از مالکان بزرگ نباشند چون آنان باید بی طرف باشند و علاوه بر املاک مالکین بزرگ به زمینهای خرده مالکین هم آب برسانند که مزارع آنان در سیاه‌بهار در اثر بی‌آبی از بین نرود. دکتر امینی گفت این کارامکان ندارد. میرابها معین‌اند و هر کدام جانب یک مالک را دارند. گفتیم اگر نتوانستم میرابها را طوری انتخاب کنم که بی طرف باشند آن وقت سعی خواهم نمود آنان را از طرفداران همه مالکین بزرگ انتخاب کنم نه از طرفداران یک نفر مالک بزرگ. در آن جلسه هر طور بود من از قبول تقاضای دکتر امینی سرباز زدم و رد نمودم.

□ املاک ایشان در «لشت نشا»^۶ چه وسعتی داشت و چند خانوار در آن زندگی می‌کردند؟
 ● کلیه اراضی مربوط به لشت نشا متعلق به ایشان بود. آن زمان لشت‌نشا سی و نه روستا و آبادی داشت که هزار نفر در آن زندگی می‌کردند. گفته می‌شد که دکتر امینی املاک کوچکی هم در جاهای دیگر داشت.

پس از آنکه نخست‌وزیر شد بلافاصله به تهران آمدم و در نخست‌وزیری به دیدن دکتر امینی رفتم. رئیس دفتر او پسر وثوق‌الدوله بود که مرا به اتاق نخست‌وزیر هدایت کرد. ضمن احوالپرسی علت آمدن مرا به تهران پرسید. گفتم آمده‌ام استعفای خود را تقدیم کنم. دکتر امینی به فراست موضوع را دریافت و گفت: من در مورد اقدامات شما در فرهنگ آذربایجان مطالبی شنیده بودم اما وقتی که در منزل مشرف‌نقیسی از نزدیک شما را دیدم به جناب‌عالی ایمان آوردم و از بی‌نظری، شهامت و رک‌گویی شما که تقاضای مراد نمودید لذت بردم. به محل خدمت خود برگردید. اطلاع دارم که اهالی گیلان هم از شما رضایت کامل دارند و مطمئن باشید تا زمانی که پشت این صندلی هستم هر کمکی از دستم برآید در مورد شما انجام خواهم داد. باید اذعان کنم که به این وعده خود وفادار ماند.

خاطره دیگری از دکتر امینی در زمانی که استاندار آذربایجان بودم دارم. ایشان در مهر ماه ۱۳۴۰ با چند تن از وزراء و مدیران چراید تهران و همراهان دیگر به آذربایجان آمدند. از بین وزراء فقط نام مهندس جمال‌گنجی وزیر راه در نظر مانده است. دکتر امینی و همراهان ضمن بازدید کتابخانه ملی، موزه آذربایجان، باشگاه معلمان به دانشگاه تبریز رفتند و حدود سه ساعت از تأسیسات دانشگاه و کلاسهای درس بازدید نمودند. دکتر شفیع‌امین رئیس دانشگاه و سایر رؤسای دانشکده‌ها اطلاعات لازم را به نخست‌وزیر دادند. موقع خروج از دانشگاه، نماینده دانشجویان از نخست‌وزیر خواست فردا هم تشریف بیاورند و ضمن ملاقات با

۶. یکی از بخشهای واقع در شمال شرقی شهرستان رشت.



از راست: صادق سرمد، علی امینی، محمد ساعد، مهدی فرخ، رجیملی منصور، عبدالله انتظام (۱۳۴۲-۱-۱)

دانشجویان به تقاضاهای آنان پاسخ دهند. دکتر امینی پذیرفت و قرار شد فردا بعدازظهر دانشجویان در محوطه حیاط دانشکده ادبیات جمع شوند تا نخست‌وزیر با آنان صحبت کند.

ساعتی بعد از نصف شب در حالی که خواب بودم سرتیپ مهرداد رئیس ساواک آذربایجان با صدای زنگ تلفن مرا بیدار کرد و گفت ما در میان دانشجویان افرادی به عنوان خبرچین داریم که خبرها را شب می‌آورند. الان خبر آوردند که فردا قرار است دو سه نفر از دانشجویان توده‌ای بسیار ناراحت صحبت و به نخست‌وزیر توهین کنند. او ضمن اینکه از من اجازه خواست تا چند دانشجوی موردنظر را دستگیر نماید تقاضا کرد که به بهانه‌ای اجتماع دانشجویان فردا به هم خورد. من با تقاضای او مبنی بر دستگیری دانشجویان موافقت نکرده و در مورد به هم زدن جلسه فردا نیز گفتم اقدامی نشود تا صبح با دکتر امینی صحبت کنیم.

صبح هنگام صرف صبحانه مذاکره تلفنی تیمسار مهرداد را به ایشان گوشزد کردم. دکتر امینی ضمن تشکر از من به جهت مخالفت با دستگیری تعدادی از دانشجویان در مورد جلسه بعدازظهر گفت: قراری است که گذاشته شده و اگر حالا آن را به هم بزنیم خیلی بد می‌شود. بعدازظهر می‌رویم تا چه پیش آید. رئیس ساواک باز هم اصرار کرد که جلسه به هم بخورد ولی دکتر امینی نپذیرفت.

عصر که به دانشکده ادبیات رفتیم محوطه حیاط دانشکده مملو از جمعیت بود. ابتدا نمایندگان دانشجویان شروع به صحبت کرده و ضمن انتقاد از اوضاع کشور نسبت‌های ناروایی به مسئولین کشور و گاهی به نخست‌وزیر دادند و هنگامی که دانشجویان برای آنان کف می‌زدند، خریص‌تر شده و هتاک‌های زیادی می‌کردند. در تمام این مدت دکتر امینی با خیال راحت نشسته بود و به همه حرف‌ها گوش می‌داد و گاهی چیزی می‌نوشت. پس از بیانات نمایندگان دانشجویان نوبت به دکتر امینی رسید و جملاتی گفت که هنوز مقداری از آنها در خاطر من مانده است.

او گفت: آقایان می‌فرمایند در کشور آزادی نیست. من همین جا از شما جوانان که فردا به جای من متصدی امور خواهید شد می‌پرسم و شما از روی صفا و حقیقت به من جواب دهید که چه آزادی از این بالاتر که شما بیشتر از یک ساعت است نخست‌وزیر کشور را که در حقیقت به عنوان مهمان به دیدن شما آمده است در خانه خود نشانده و برخلاف سیره مهمان‌دوستی و مهمان‌نوازی ایرانی انواع اهانت‌ها را به او روا داشتید و تهمت و افترا به او زدید؟ در کدام کشور کمونیستی یا سرمایه‌داری این قدر به جوانان آزادی می‌دهند که به نخست‌وزیر چنین اهانت‌هایی وارد سازند؟ آیا بیشتر از این آزادی می‌خواهید؟!...

دانشجویانی که به عنوان نماینده سایر دانشجویان حرف زده بودند سخن نخست‌وزیر را قطع کرده گفتند بعد از رفتن شما مأموران ساواک ما را دستگیر کرده و پدرمان را درمی‌آورند.

دکتر امینی پس از شنیدن این حرف رو به من کرد و گفت: آقای استاندار از شما خواهش می‌کنم قدغن فرمائید که مأموران ساواک به هیچ‌کدام از افرادی که به من توهین نمودند کاری نداشته باشند و کسی مزاحم آنان نشود با بیان چنین سخنانی از سوی نخست‌وزیر وضع جلسه عوض شد و قیافه عبوس دانشجویان که تحت تأثیر سخنان رفقای خود قرار گرفته بودند باز شد و ناخودآگاه شروع به کف زدن کرده و با چهره‌ای باز از نخست‌وزیر تجلیل نمودند. دکتر امینی هم تشویق شد و متجاوز از یک ساعت صحبت کرد. اشکالات داخلی و خارجی کشور را برشمرد و گفت: شما جوانان از روی علاقه به کشور نارضایتی خود را ظاهر می‌کنید ولی از مشکلات اساسی خبر ندارید. وقتی که از نزدیک مشکلات را شناختید آن وقت عوض مخالفت سعی خواهید نمود با ما همکاری نمایید.

□ تصور نمی‌کنید که این گونه برخوردها از سوی علی امینی ناشی از تعارضهای موجود در

کانونهای قدرت در آن زمان بوده باشد؟

● شاید این طور باشد ولی به هر ترتیب جلسه‌ای که با خشونت و زشت‌گویی شروع شده بود با عطف و مهربانی پایان یافت.



اجرای اصلاحات ارضی در مراغه

از راست: حسن ارسنجانی، ابوالفتح آتابای، محمدرضا پهلوی، طاهر ضیایی و علی دمقان | ۱۴-۴۰۰۰

- چنانچه استحضار دارید موضوع اصلاحات و تقسیم اراضی و املاک یکی از برنامه‌های اصلی دولت امینی بود. استان آذربایجان و شهرستان مراغه نیز نخستین جایی بود که این برنامه شروع شد. در مورد نحوه اجرای آن و واکنشهایی که احیاناً از سوی برخی مخالفین صورت گرفت چه مطالبی به یاد می‌آورید؟
- می‌دانید که دولت دکتر متوجه اقبال در سال ۱۳۳۸ لایحه اصلاحات ارضی را به مجلس شورای ملی داد. آن زمان گردانندگان و متولیان مجلس همه از مالکین بزرگ بودند. اگر فراموش نکرده باشم یکی از نمایندگان که گویا وکیل شهرستان خلخال بود، پیش از این در یکی از جلسات علنی مجلس گفته بود که من به اندازه وسعت کشور سوئیس زمین دارم و اغلب روستاهای خود را حتی یکبار هم ندیده و نمی‌شناسم. این‌گونه وکلا طبعاً نمی‌توانستند با اصلاحات ارضی و خارج شدن زارعین از یوغ بندگی آنها موافقت نمایند. از سوی دیگر چون زمینه برای این اقدام آماده شده بود مایل نبودند که با خواست اکثریت مخالفت نموده و لایحه را در مجلس رد کنند، به این جهت آنقدر اگر و اما و بند و تبصره بر این لایحه اضافه کردند که حکم «شیر بی یال و دم اشکم» پیدا کرد و در نتیجه از صافی مجلس چیزی بیرون

نیامد که درد زارع بدبخت را دوا نماید و به نظام کهنه ارباب رعیتی خاتمه دهد. دکتر امینی در زمانی که مجلس شورا تعطیل بود لایحه اصلاحات ارضی را که دکتر حسن ارسنجانی وزیر کشاورزی تهیه کرده بود به تصویب کابینه رسانده و به مورد اجرا گذاشت.

این لایحه در ۱۹ دی ماه ۱۳۴۰ به تصویب هیئت دولت رسید و وزارت کشور آن را به استانداری آذربایجان شرقی ابلاغ کرد که اجرای لایحه مزبور در سراسر کشور از شهرستان مراغه آغاز شود. آن زمان بنده استاندار آذربایجان شرقی بوده و از جان و دل طرفدار حذف مالکیت افراد قدرتمند و ثروتمند بر جمع کثیری از رعایای روستائین بودم و از خدا می‌خواستم کلمات «ارباب» و «رعیت» هرچه زودتر از قاموس نظام اجتماعی و اقتصادی کشور حذف گردد و با علم به نواقص این لایحه آرزو داشتم هرچه زودتر زارعین صاحب زمین مزروعی که روی آن کار می‌کردند بشوند و پس از آن برای عائله خود کار کنند نه دیگران. بنابراین تمام تلاش شبانه‌روزی خود و نیروی کار استانداری را برای اجرای دقیق اصلاحات ارضی بسیج نمودم.

تیم و گروهی که ارسنجانی برای اجرای اصلاحات ارضی در مراغه انتخاب کرده بود تحت ریاست مردی قرار داشت که من او را مانند برادر خود دوست داشتم و سالها با هم در ارومیه روی نیمکتهای دبیرستان نشسته بودیم و پس از آن هم که در تهران تحصیلات عالی را ادامه دادیم در یک منزل بودیم.^۷ آن طور که من او را می‌شناختم مردی خودساخته و عاشق کار بود و در طفولیت و نوجوانی مزه فقر و تنگدستی را چشیده و آماده بود تا هرچه زودتر زارعین صاحب زمین شوند. لذا من هم مثل او آستینها را بالا زده و برای همکاری با مهندس منوچهر خلخالی رئیس اصلاحات ارضی آماده شدم. تمام امکانات استانداری را در اختیار وی و همکارانش گذاشتم تا اصلاحات ارضی به آرامی و بدون سرو صدا در مراغه اجرا گردد. خوب می‌دانستم نه فقط مالکان مراغه و آذربایجان بلکه مالکان سراسر ایران در اعتراض و مخالفت با اصلاحات ارضی با یکدیگر همدست خواهند شد تا بلکه بتوانند از زیر بار این تکلیف شاق شانه خالی کنند.

دکتر امینی طبق تلگرافی در بهمن ۱۳۴۰ اعلام کرد که آقای ارسنجانی وزیر کشاورزی روز پنجشنبه ۱۱ بهمن برای اجرای قانون اصلاحات ارضی در مراغه به

۷. غیر از ارسنجانی، سایر اعضای این هیئت عباس سالور، حیدرعلی ارفع، امیرحسین امیرپرویز و منوچهر خلخالی بودند.



از راست: علی دهقان، یکی از مالکین مراغه و منوچهر خلخالی در جریان اصلاحات ارضی

تبریز خواهند آمد و استانداری باید همکاری لازم را با ایشان به عمل آورد. پس از نشستن هواپیما در فرودگاه تبریز من با چند تن از رؤسای ادارات استان به فرودگاه رفته و با وزیر کشاورزی عازم مراغه شدیم. وقتی که به مراغه رسیدیم ساعت سه بعدازظهر بود و در حدود پنجاه نفر از مالکین این شهر در فرمانداری جمع شده بودند. ابتدا ارستجانی حدود نیم ساعت در مورد قانون اصلاحات ارضی حرف زد و آن را تشریح نمود. سپس دو سه نفر از مالکین ضمن صحبت نسبت به قانون مذکور ایراداتی را مطرح کردند.

□ ایرادات آنها چه چیزهایی بود؟

- می‌گفتند که چرا شما قیمت ملک را ده برابر مالیات سالیانه قرار داده‌اید چون سالهای قبل با توافق مأموران مالیه مالیات املاک را خیلی کم می‌پرداختند و حالا ده برابر آن قیمت نصف ملک هم نمی‌شود. همچنین می‌گفتند مالکین بانفوذ قبلاً مالیات صحیح و واقعی خود را نمی‌پرداختند و این ظلمی است که به سایر مالکین شده است.
- ارستجانی جواب داد: دیشب هیئت وزیران تصویب‌نامه‌ای صادر کرده که این قسمت قانون فعلاً راکد بماند و قیمت واقعی ملک به اقساط ده ساله به مالک پرداخت شود. مالکین اشکالات دیگری مطرح کردند. این بار من دخالت کردم و مقداری از

مزایای اصلاحات ارضی را بیان کرده و گفتم که از مجموع بیانات مالکین محترم معلوم شد که همه آقایان اصل قانون اصلاحات ارضی را پذیرفته‌اند ولی در مورد شرایط اجرای آن حرف دارند و پیشنهاد کردم آقایان مدیرکل وزارت کشاورزی که همراه آقای وزیر هستند به همراه وزیر به تهران مراجعت نکنند و بمانند تا فردا صبح با حضور مالکین جلسه‌ای تشکیل گردد و مذاکرات را شروع کنند تا توافق نهایی حاصل شود. ارسنجانی این پیشنهاد را پذیرفت و مدیرکل های وزارت کشاورزی شب در مراغه ماندند. قرار شد مهندس خلخالی جلسه مشترک مدیران کل و مالکان را تشکیل داده و مقدمات اجرای قانون را فراهم سازد. ارسنجانی به تهران و من به تبریز مراجعت کردیم.

ارسنجانی اصرار داشت هرچه زودتر اسناد قانونی زارعین که مالک زمین می‌شوند آماده گردد و گروه مهندس خلخالی شب و روز در مراغه کار می‌کردند، از زمینها نقشه‌برداری کرده و در اداره ثبت اسناد مالکیت زارعین را صادر می‌نمودند. مهندس خلخالی از من درخواست کمک کرد، من هم با عده‌ای از رؤسای دادگستری، پیشکار دارایی و ثبت اسناد و املاک عازم مراغه شده و در آنجا من و رؤسای استان از کارمندان ادارات ذیربط مراغه خواستیم که اسناد مالکیت زارعین را هرچه زودتر آماده کنند. بدین ترتیب وقتی که صدور اسناد رسمی قریه «ورجوی» مراغه برطبق نسق زارعین آماده گردید قرار شد روز ۲۲ اسفند ۱۳۴۰ شاه اسناد اولین دسته از زارعین را که مالک می‌شدند اعطاء نماید.

قبل از اینکه قطار سلطنتی به مراغه برسد من با عده‌ای از رؤسای ادارات استان عازم مراغه شدیم. اوایل روز قطار به مراغه رسید. ابتدا ده نفر از وزرا از قطار پیاده شده و در کنار آن به صف ایستادند. بعد دوازده نفر از سفرای کشورهای خارجی که برای حضور در این مراسم دعوت شده بودند از قطار بیرون آمده و در صغی دیگر ایستادند. وقتی که شاه از قطار بیرون آمد ابتدا من خیرمقدم گفتم، بعد فرمانده پادگان مراغه گزارش نظامی خود را ارائه نمود. سپس شاه سوار ماشین شده و به سمت قریه ورجوی حرکت کردیم. این روستا در شش کیلومتری شهر مراغه قرار داشت. محلی که ماشین شاه ایستاد قدری با چادری که اسناد در داخل آن قرار گرفته بود فاصله داشت. زارعین هم در پشت چادر جمع شده بودند. شاه در جلو و پشت سر او من و ارسنجانی و بعد از ما مأموران اصلاحات ارضی حرکت کردیم. ارسنجانی با صدای بلند که شاه بشنود خطاب به من گفت: آقای استاندار بالاخره دیدید که اصلاحات ارضی به اجرا در آمد؟ با این حرف می‌خواست مرا در حضور شاه مخالف اصلاحات ارضی قلمداد کند. فوراً بلند جواب دادم: من از اول هم می‌دانستم که باید اصلاحات

ارضی اجرا شود لذا مخالفتی با اجرای آن نداشتم بلکه با جناب عالی مخالف بودم که در رادیو با آن حرفهای تند و مطالعه نشده مالکان را به باد ناسزا می گرفتید. سخنان شما موجبات تحریک و ناراحتی مالکان را فراهم آورده بود و هر روز به استانداری مراجعه می کردند و می گفتند ما که زمینهایمان تقسیم می شود و اصلاحات ارضی را قبول کرده ایم چرا وزیر کشاورزی هر شب در رادیو ما را به باد فحش و تهمت های ناروا می گیرد. بنابراین با این طرز برخورد مخالف بوده و حالا هم هستیم. به همین جهت تمام امکانات استانداری را در اختیار مأموران شما قرار دادم تا صدور اسناد مالکیت زارعین هرچه زودتر انجام گیرد. شاه حرفهای ما را شنید ولی چیزی نگفت.

□ برخورد مخالفان اصلاحات ارضی و روحانیون در استان چگونه بود؟

● یک عده از صاحبان املاک و روستا با اصلاحات ارضی مخالف بودند. روحانیون هم یک عده سکوت کرده بودند و عده ای دیگر آن را برخلاف قوانین شرعی می دانستند. روی هم رفته روحانیون موافقتی با اجرای اصلاحات ارضی از خود نشان ندادند. همین سکوت یا مخالفت روحانیون مانعی در اجرای مقررات قانون اصلاحات ارضی ایجاد کرده بود.

ارسنجانی برای پیشرفت کار اصلاحات ارضی و برطرف نمودن موانع در دی ماه ۱۳۴۱ با تشکیل «کنگره کشاورزان آزاد شده» سر و صدایی در تهران راه انداخت. تمام استانداران برای شرکت در این کنگره به تهران احضار شدند. رؤسای ادارات کشاورزی در تمام استانها عده ای از مالکین جدید (یعنی زارعینی که صاحب زمین شده بودند) را به تهران آوردند و اجتماع عظیمی روز چهارشنبه ۹ دیماه ۱۳۴۱ در سالن بزرگ پارک شهر تشکیل شد. در این اجتماع عده ای از وزرا و سفرا نیز حضور داشتند. شاه در آن کنگره نطق معروف خود را ایراد نمود و شش ماده از به اصطلاح اصول انقلاب شاه و ملت را به رأی عمومی گذاشت و قرار بود ششم بهمن ۱۳۴۱ رأی گیری عمومی در سراسر کشور صورت گیرد. در این رأی گیری بود که برای اولین بار خانمها هم شرکت کردند. گرچه رأی آنان به حساب نیامد و شمارش نشد زیرا هنوز لایحه اصلاحات قانون انتخابات به تصویب نرسیده بود.

□ نحوه عمل مأموران اجرای اصلاحات ارضی در آذربایجان نسبت به تقسیم اراضی مالکین چگونه بود؟

● مأموران اصلاحات ارضی وزارت کشاورزی ابتدا در مراغه سپس در سایر مناطق قانون اصلاحات ارضی را پیاده و شروع به کار نمودند و به تدریج از ابتدای سال

۱۳۴۱ در تمام نقاط آذربایجان مستقر شده و قانون را اجرا می‌کردند. در اوایل تابستان ۴۱ اغلب مالکان به استانداری مراجعه نموده و از نحوه کار مأموران اصلاحات ارضی شکایت می‌کردند که آنان به هر روستایی که وارد می‌شوند اولین کارشان تشویق زارعین و بسیج آنان علیه مالکان می‌باشد. در مرحله اول اجرای قانون اصلاحات ارضی هنوز روستاهایی در دست مالکین مانده بود و مأموران اصلاحات ارضی بنا به گفته مالکین، به زارعین توصیه می‌کردند که سهم مالک را نپردازند. در نتیجه اختلافات زیادی در روستاهای زارعین و مالکین به وجود آمده بود. یادم هست که روز چهارشنبه ۱۰ مرداد ۱۳۴۱ جلسه‌ای با حضور مأموران کشاورزی و اصلاحات ارضی و رؤسای ادارات انتظامی در استانداری تشکیل و شکایات واصله مطرح گردید. اغلب فرمانداران و مأموران بخشداری و ژاندارمری نیز شکایت داشتند که مأموران اصلاحات ارضی، زارعین را به نپرداختن بهره مالکانه روستاهایی که هنوز بین زارعان تقسیم نشده بود تشویق می‌کنند تا جایی که این اختلاف به حدی رسیده که در چند روستا مالک را به روستا راه نداده‌اند. ما هم از طرف استانداری بخشنامه‌ای صادر کردیم که مأموران انتظامی همان طور که مراقبند از سوی مالکان به روستاییان تعدی نشود باید در مقابل از تعدی و تجاوز احتمالی روستاییان به مالکین نیز جلوگیری کنند. در غیر این صورت روستاییان متجاوز تحت تعقیب قانونی قرار خواهند گرفت.

□ با عنایت به این موضوع که سیاست اصلاحات ارضی و اجرای آن در ایران در هماهنگی و تبعیت از سیاستهای جناح حاکم آن زمان امریکا یعنی دموکراتها و کندی مطرح گردید، آیا جنابعالی از دیدگاه مقامات امریکایی نسبت به نحوه اجرای آن در ایران اطلاعی دارید؟

● من قطع نظر از اینکه شایع بود کندی رئیس‌جمهور امریکا از شاه خواسته بود این برنامه اجرا گردد و طرح این اشکال که با حذف مالکین، زارعین قادر به تحمل هزینه‌های سنگین اصلاح قنوات و لایروبی آنها نخواهند بود و امثال این قبیل ایرادات، با این عمل صد در صد موافق بودم زیرا از ظلم و تعدی و اجحاف اغلب مالکین نسبت به روستاییان خیر داشتم و آزادی و نجات زارع را از دست مالک یک حق خدادادی می‌دانستم. یادم هست وقتی از پیرمردی که سند زمینی را گرفته بود پرسیده شد نظر شما در مورد اصلاحات ارضی چیست؟ جواب داد: من اینها را نمی‌دانم ولی امروز که از دست مالک خلاص شدم مثل این است که تازه به دنیا آمده‌ام.

اما در مورد سؤال شما من دقیقاً نمی‌دانم نظر مقامات آمریکایی نسبت به نحوه اجرای اصلاحات ارضی در ایران چگونه بود ولی می‌دانم که بر نحوه اجرای آن نظارت داشتند. در روزهایی که سخت سرگرم تقسیم اراضی در استان آذربایجان بودیم سرو کله سفیر کبیر امریکا در تبریز پیدا شد. آقای هولمز سفیر کبیر امریکا در ایران و همسرش در ۲۸ تیر ۱۳۴۲ با هواپیما وارد تبریز شدند. برای استقبال از آنان معاون استانداری را فرستاده و برای صرف ناهار دعوتشان کردم. پس از ناهار، مدتی با سفیر امریکا در مورد اجرای اصلاحات ارضی در مراغه صحبت کردیم. او ضمن صحبت سؤالاتی را مطرح کرد. از جمله پرسید مالکین چطور تن به اصلاحات ارضی دادند؟ و اینکه جای خالی مالک را چه کسی پر خواهد کرد؟ و سؤالاتی از این قبیل می‌کرد. به او گفتم که قرار است به موازات تقسیم زمین و به منظور کمک به زارعین، شرکتهای تعاونی در روستاها تأسیس شود.

□ لطفاً از دوران نخست‌وزیری علم صحبت کنید. در این دوره که یکی از دوره‌های حسّس و بحرانی تاریخ معاصر به شمار می‌آید حضرت امام خمینی (ره) به عنوان برجسته‌ترین نماینده سازمان روحانیت در مخالفت با تصویب لایحه انجمنهای ایالتی و ولایتی مشروعیت هیئت حاکمه ایران را زیر سؤال برد. انتخابات دوره بیست و یکم مجلس شورای ملی در استان آذربایجان چگونه انجام گرفت؟

● اتفاقاً گرفتاریهای بنده در این دوره زیاد شد. علم وقتی که به نخست‌وزیری رسید به من گفت هر ساعتی از روز یا شب حتی موقع خواب اگر کاری پیش آمد با او تماس بگیرم. درست نمی‌دانم که آیا این حرف را به استانداران دیگر هم گفته بود یا نه ولی در مواقع ضروری حتی بعد از نیمه‌شب اگر به او تلفن می‌زدیم خودش همان موقع جواب نمی‌داد و می‌گفت منتظر باشید تا من زنگ بزنم. بلافاصله گفته ما را به اطلاع شاه می‌رساند بعد پاسخ را اعلام می‌کرد. او شخصاً در دوران نخست‌وزیری اش رابطه و همکاری خوبی با من داشت. اما همان طور که اشاره کردید دوران نخست‌وزیری او یکی از ازمناه بحرانی ایران بود.

یکی از گرفتاریهای من در دورانی که استاندار بودم موضوع انتخابات دوره بیست و یکم مجلس شورای ملی بود. به همین مناسبت روز پنجشنبه ۱۰ مرداد در قصر سعدآباد به حضور شاه رسیدم. ایشان دستور دادند از افرادی که قبلاً سابقه وکالت نداشته ولی به مملکت علاقه نشان می‌دهند لیستی برای وکالت مجلس شورای ملی تهیه و به نخست‌وزیر ارسال کنید و تأکید کرد که تا برگزاری انتخابات محیط استان را کاملاً آرام نگه دارید.

من با توجه به اینکه نه سال در فرهنگ تبریز کار کرده و همه را می‌شناختم اسامی

عده‌ای را که هم به میهن خود علاقه داشتند و هم نسبت به شاه بدبین نبودند و مورد اعتماد مردم هم بودند و می‌دانستم مردم آزادانه به آنان رأی خواهند داد تهیه کرده و محرمانه برای آقای نخست‌وزیر فرستادم. از تیمسار سرتیپ اسکندر آزموده فرمانده لشکر آذربایجان و سرهنگ عطایی رئیس شهربانی هم لیستی خواسته بودند. لیست افرادی که آنان انتخاب کرده بودند را دیدم، افراد صالحی هم در لیست آنان دیده می‌شد.

من از قبل به مردم وعده داده بودم که مانند ادوار اولیه مجلس، در دوره بیست و یکم انتخابات در آذربایجان آزادانه انجام خواهد شد. اما وقتی که اسامی نامزدهای به قول خودشان «آزادمردان و آزادزان» از رادیو تهران اعلام شد، آن قدر بی‌انصاف بودند که حتی یک نفر از افرادی که من و فرمانده لشکر و رئیس شهربانی فرستاده بودیم در آن لیست‌ها نبود.

با شنیدن این خبر از رادیو تهران ناراحت شده شبانه به علم تلفن کرده و از سمت خود استعفا دادم و گفتم صبح استعفای کتبی خود را می‌فرستم. اما او بنا به عادت معمول خود در این مورد جوابی نداد و فقط گفت منتظر باشید بعداً جواب خواهم داد. چند دقیقه بعد وقتی که از شاه کسب تکلیف کرد به من جواب داد: فردا صبح با هسوپسیما به تهران بیایید. در فرودگاه اتومبیل آماده است، از آنجا مستقیماً به نخست‌وزیری بیایید.

فردا وقتی وارد اتاق نخست‌وزیر شدم، نصیری رئیس ساواک، فردوست رئیس بازرسی شاهنشاهی و پیراسته وزیر کشور نشسته بودند. علاوه بر اینها چهار نفر دیگر، عباس سالور رئیس سازمان اصلاحات ارضی، [حسن] زاهدی رئیس بانک کشاورزی، معینیان وزیر راه و ترابری و عطاءالله خسروانی وزیر کار هم نشسته بودند. آن زمان بود که فهمیدم اعضای اصلی کنگره آزادمردان و آزادزان این چهار نفرند که کاندیداها را تعیین کرده‌اند.

ابتدا علم دستور شاه را نسبت به تشکیل این جلسه و شنیدن اشکالات و اعتراض من بیان کرد و اضافه نمود الان شاه منتظرند که نتیجه را به عرضشان برسانم. بعد من اوضاع تبریز و عدم رضایت مردم را تشریح کردم و گفتم که من در تبریز شب و روز تلاش می‌کنم تا وضع را عادی نگه دارم و با زحمات زیاد توانسته‌ام بازار تبریز را باز کنم و با مذاکره با سران بازار و رجال تبریز اسامی افرادی را که هم علاقمند و مطیع شاه بودند و هم مورد علاقه اهالی و بازاریان تبریز تهیه نمایم، افرادی که مردم با علاقه به آنان رأی می‌دادند. شما بی‌انصافها حتی اسم یکی از آنان را در لیست اعلام شده نگذاشته‌اید. آذربایجانیها بدون تردید عکس‌العمل نشان خواهند داد و بدانید که



هیئت وزیران امیر اسدالله علم: نصرالله معینان، پرویز خانلری، عطاءالله خسروانی، امیر اسدالله علم، غلامحسین خوشبین، عبدالحسین بهنیا، ابراهیم ریاحی، محمد باقری، عالیخانی | ۲۵۲۶-۱۴

بستن بازار در هنگام انتخابات در انتظار خارجیها بسیار بد جلوه خواهد کرد. به آنان گفتم اگر تبریزیها از من بیرسند این «مجلس شورای ملی است» یا «مجلس شورای دولتی» چه جوابی بدهم. اغلب کاندیداهای شما کارکنان دولت هستند مانند رئیس سازمان اصلاحات ارضی، رئیس بانک کشاورزی، قاضی دادگستری، کارمند اصلاحات ارضی و...

خلاصه آن روز حرفهای زیادی زدم و مقامات انتظامی حاضر در جلسه چیزی در رد یا قبول حرفهای من نگفتند ولی چهار نفر عضو کنگره آزادزان و آزادمردان از حرفهای من سخت دفاع می‌کردند.

آقای علم از جای خود برخاست. در انتهای دفترش باریکه‌ای بود که میز گذاشته و چند تلفن روی میز بود. به طرف آن میز حرکت کرد. آنجا هرچه حرف زده می‌شد در این طرف شنیده نمی‌شد. بعد مرا صدا کرد، به سوی ایشان رفتم. مشغول صحبت با شاه بود. گوشی را طوری در دست گرفته بود که شاه حرفهایش را بشنود. گفت: من حرفهای شما را به اعلیحضرت عرض کردم. ایشان فرمودند: دهقان باید امروز به آذربایجان برگردد و محیط را آرام کند تا فرماندار وظایف قانونی خود را انجام دهد.

گفتم: استعفای مرا به عرض نرساندید؟ گوشی تلفن را نزدیک گوش خود برد، بعد گفت: فرمودند دهقان اگر حرف دیگری بزند «می‌دهم سرش را ببرند» بعد گوشی را گذاشت.

در حالی که در ذهن خود هنوز به این جمله شاه «می‌دهم سرش را ببرند» می‌اندیشیدم عَلم با نگاه ترحم‌آمیزی به طرف من برگشت و گفت: آقای دهقان امروز باید حسب‌الامر به آذربایجان بروید و محیط را آماده سازید تا فرمانداران و ظایف قانونی خود را انجام دهند. سرم را پایین انداختم، به تبریز رفته و محیط را آرام کردم، «فرمانداران و وظایف قانونی خود را انجام دادند» متعاقب آن صندوقها پر شد از آراء و نامزدهایی که اغلب اهالی آنها را نمی‌شناختند از صندوقها سر به درآوردند و بر کرسیهای نمایندگی مردم تبریز در مجلس شورای ملی تکیه زدند!

پس از خاتمه انتخابات کنسول آمریکا در تبریز نزد من آمد و گفت: از واشنگتن در مورد انتخابات از من گزارش خواسته‌اند، چه جوابی دهم؟ گفتم: هر چه دیدید بنویسید. گفت: می‌گویند که صندوقها خالی بودند. جواب دادم: بعضی از صندوقها شلوغ بود. گفت: بله آنها همه مربوط به سپورها بوده. گفتم: به هر حال هرچه دلت می‌خواهد بنویس.

بعد از انتخابات از عَلم خواستم در مورد استعفای من از استانداری اقدام کند. گفت: سناتوری چطور است؟ گفتم: والله من خسته و کوفته‌ام. هیچ چیز غیر از خلاصی از این شغل نمی‌خواهم. گفت: سر فرصت به عرض خواهم رساند. دیگر از علم خبری نشد. نفهمیدم فرصت نکرد یا شاه نپذیرفت.

□ مخالفت حضرت امام خمینی (ره) در مورد انجمنهای ایالتی و ولایتی و انتخابات چه بازتابی در آذربایجان داشت؟

● این مخالفت از قم شروع شد و با توجه به نفوذ زیاد روحانیت در آذربایجان در این استان هم یک وضعیت بحرانی ایجاد کرد. اغلب اهالی آذربایجان از مقلدین آقای شریعتمداری بودند. ایشان از قم دستورات خود را از طریق نماینده خود حجت‌الاسلام حاج میرزا عبدالله مجتهدی برای مردم صادر می‌کرد. روزی سرتیب مهرداد رئیس ساواک آذربایجان پیش من آمد و گفت: از تهران دستور دستگیری چند تن از روحانیون که در رأس آنان مرحوم قاضی طباطبایی بود صادر گردیده است. اگر جناب عالی موافقت بفرمایید شبانه آنان را دستگیر کرده و به تهران اعزام نمایم. من با این عمل سخت مخالفت کرده و به تیمسار مهرداد قندغن کردم دست به این کار نزنند. لابد مهرداد مخالفت مرا به تهران مخابره نموده بود چون

دو سه روز بعد دستور رسید که به مأموریت ترکیه بروم.

در ۱۳۴۲ مهدی پیراسته وزیر کشور تلفن کرد که در رضائیه منتظر شما هستند. آنجا بروید چون کمیسیون مقدماتی اختلافات حوادث مرزی بین ایران و ترکیه برگزار می‌شود. پرسیدم: این کار چه ربطی به من دارد؟ ما در آذربایجان شرقی با ترکیه مرزی نداریم. گفت: آذربایجان غربی که دارد! تیمسار دیلمی استاندار و رئیس ژاندارمری آنجا عضو کمیسیون هستند ولی رئیس هیئت ایرانی شما هستید. به عرض شاه رسیده و تصویب فرموده‌اند. بنابراین جای حرف باقی نیست.

به هر حال هرچه سعی کردم نفهمیدم چرا با وجود استاندار آذربایجان غربی که با ترکیه هم‌مرز است، ریاست این هیئت را به من محول نمودند؟ شاید بدین‌وسیله خواستند چند روز مرا از آذربایجان دور کنند تا ساواک آزادانه روحانیونی که در نظر داشت دستگیر نماید. چنانچه در غیاب من قاضی طباطبایی را با چند روحانی دیگر دستگیر نمود و به تهران فرستاد. به هر صورت آماده رفتن به ترکیه شدم.

□ موضوع اختلافات حوادث مرزی چه بود؟

● چیز مهمی نبود. مثل اینکه چند گوسفند از سرحد ایران گذشته و به خاک ترکیه وارد شده بودند و می‌گفتند ترکها آنها را پس نمی‌دهند و از این قبیل چیزها. به هر حال وقتی که آقای جلایر رئیس اداره امور مرزی وزارت خارجه آمد و در معیت ایشان عازم ماکو شدیم. در آنجا تیمسار دیلمی و چند تن از رؤسای ادارات ژاندارمری و غیره منتظر بودند.

از طرف ترکیه «تورکات کلیچر» والی ایالت آغری^۸ با رئیس ژاندارمری به استقبال آمده بودند. در معیت آنان عازم ارزروم شدیم. در آنجا «عرفان کراسر» رئیس هیئت ترکی که از رؤسای ادارات وزارت خارجه ترکیه بود با چند تن از فرمانداران شهرهای نزدیک مرز ایران آمده بودند. من از تیمسار دیلمی خواهش کردم که جلسات را خودش تشکیل دهد و اختلافات را که چیز مهمی نبود خودش حل و فصل نماید.

از کلیچر والی ایالت آغری خواستم قدری در مورد تعلیم و تربیت روستاییان حرف بزنیم. او گفت: به علت کوچک بودن دهات و دور بودن آنان از همدیگر تأسیس مدرسه در روستاها هم از نظر محل ساختمان و هم از لحاظ تأمین کادر انسانی مشکل است و افزود دولت امسال شروع کرده برای تعلیم و تربیت کودکان روستایی سی باب «مدرسه جامع» یا مجتمع آموزشی بسازد. خواستم یکی از آنان را ببینم. گفت: یکی از آنها را در بخش «الشکرت» ولایت آغری می‌سازند و روزی به بازدید آنجا رفتیم.

۸ آغری یا آغریداغ منطقه‌ای واقع در مرز میان ایران، ترکیه و قفقاز است که ارامنه آن را ابزارات می‌نامند.

در محوطه وسیعی چندین باب ساختمان یک یا دو طبقه جدا از همدیگر ساخته بودند. در بین آنها راهروهای سر پوشیده بود که کودکان در زمستان سرما نخورند. پنج باب بود و در هر ساختمان چهار کلاس بزرگ درس بود که جمعاً ۲۰ کلاس می شد. قرار بود در این مجتمع از ۱۰۰۰ کودک پذیرایی شود. پنج ساختمان دیگر هر کدام در دو طبقه و در هر طبقه سالنی به عنوان خوابگاه که در هر سالن پنجاه تختخواب و به تعداد کافی دستشویی، توالت و حمام وجود داشت. سالن ورزشی بزرگ با تمام وسایل لازم فراهم شده بود.

من از این اقدام ترکها و توجه آنان به تعلیم و تربیت روستاییان خیلی خوشم آمد و با توجه به اطلاعاتی که از وضعیت فرهنگ کشور خودمان داشتم، طرحی برای تعلیم و تربیت فرزندان روستائینان تهیه کرده و در شرفیابی پس از ارائه گزارش کمیسیون مرزی و همچنین گزارش بازدید از مدرسه جامع ولایت آغری، آن را عرضه کردم. خیلی امیدوار بودم که با موافقت شاه در روستاهای واقع در مناطق کوهستانی و دور از هم ایران نیز مشابه چنین مدرسی احداث شود.

□ ممکن است در مورد طرح پیشنهادی خود به شاه و احداث مدارس در روستاها بیشتر توضیح دهید؟

● به شاه گفتم اخیراً مطلبی را در مورد وضعیت سوادآموزی در روستاها مشاهده نمودم. اگر اجازه دهید عرض کنم. وقتی که موافقت کرد گفتم: چندی قبل بدون اطلاع قبلی به طرف خلخال می رفتم. در مسیر راه و کنار جاده چند روستایی را دیدم که شلوار خود را تا روی زانو بالا زده و در گودالی گِل لگد می کردند. چیزی که توجه مرا جلب کرد آن بود که یک سپاهی دانش هم با لباس نظامی مشغول لگد کردن گِل بود. وقتی با آنان از نزدیک صحبت کردم معلوم شد آن جوان «سپاهی دانش» است که دوره نظام و وظیفه خود را طی می کند. مدتی است به این روستا مأمور شده و چون محلی برای دیستان وجود نداشته روستاییان را تشویق به ساختن مدرسه نموده و خودش هم با آنان توی گِل کار می کرد.

وقتی دیدم شاه گوش می دهد ادامه دادم که با اعزام سپاهیان دانش به روستاها مشکل معلم تا حدی حل خواهد شد ولی مشکل ساختمان مدرسه همچنان باقی است. ما شصت هزار روستا در ایران داریم در صورتی که برای هر سه روستای نزدیک به هم یک مدرسه بسازیم کودکان هر سه روستا از آن استفاده خواهند کرد. در این صورت باید بیست هزار مدرسه داشته باشیم که نصف آن یعنی ده هزار مدرسه موجود است. در حال حاضر حدود ده هزار مدرسه چهارتاقی که سه اتاق برای



از راست: افجه‌ای عضو سفارت ایران در آنکارا، علی دهمان رئیس هیئت ایرانی،
تیمسار دیلمی استاندار آذربایجان غربی

دانش‌آموزان و یک اتاق برای منزل معلم باشد نیاز داریم. ساختن هر کدام از این مدارس با مصالح محلی و کمک روستاییان در حدود ۲۰ هزار تومان می‌شود. یعنی با ۲۰۰ میلیون تومان همه نیازهای ما در این زمینه برطرف خواهد شد. در صورتی که اوامر ملوکانه برای اجرای این طرح صادر شود به طوری که دولت در بودجه هر سال ۱۰۰ میلیون تومان برای ساختمان مدرسه در نظر بگیرد، طی دو سال از حیث داشتن مدارس در روستاها نیاز کشور به کلی برطرف شده و می‌توان قانون تعلیمات اجباری را در سراسر کشور اجرا نمود.

شاه در جواب گفت: جالب است. با وزیر فرهنگ مذاکره نمایید. البته من این کار را نکردم، زیرا می‌دانستم اگر شاه قصد عملی کردن این طرح را داشت می‌گفت به دفتر مخصوص گزارش دهید. وقتی مرا به وزیر فرهنگ حواله کرد فهمیدم این طرح شدنی نیست و شکل عملی به خود نخواهد گرفت.

- برگردیم به موضوع قبلی، وضعیت شهر تبریز در سال ۱۳۲۳، اعتراض مردم و روحانیون شهر و نوع مقابله شاه و دولت با آنان چگونه بود؟
- چنانچه قبلاً اشاره کردم در سال ۱۳۲۳ که در تبریز سرگرم رسیدگی به کارهای استان

آذربایجان بودم و روزهای سختی را می‌گذراندم زمره‌های مخالفان روحانیون با دولت شکل علنی به خود گرفت و مردم بازار شهر را تعطیل کردند.

شاه از بسته ماندن بازار تبریز سخت ناراحت بود به طوری که یک شب در حالی که خواب بودم اسدالله علم با تلفن مرا از خواب بیدار کرد و گفت اعلیحضرت می‌فرمایند حالا که بازاریان تبریز مایل به باز کردن مغازه‌های خود نیستند دهقان شبانه ترتیبی دهد تا در ورودی بازار را دیوار بکشند تا بازاریان اصلاً نتوانند وارد بازار شوند. جواب دادم به اعلیحضرت عرض کنید که این کار به مصلحت نیست زیرا اولاً بازار چندین راه ورودی دارد ثانیاً بازاریان فردا صبح با کلنگ دیوار را خراب خواهند کرد و در این صورت برای من و دولت آبرویی نمی‌ماند. در صورتی که در جلوی هر دیوار چند نفر نظامی بگذاریم آن وقت ممکن است درگیری ایجاد شده و جنگ خانگی واقع شود. به اعلیحضرت بفرمایید که اگر مسئولیت استان با من است اجازه فرمایند هر طور مصلحت بود عمل کنم.

بعد هم به نخست‌وزیر گفتم فشار محلی برای من کافی است. ترا به خدا شما دیگر مرا زیر فشار قرار ندهید. گفت: شاه از بسته شدن بازار خیلی نگران و ناراحت است، این وضعیت تا چه زمانی باید ادامه یابد. این خلاصه وضعیت شهر و روحیه‌ای که شاه و نخست‌وزیر در آن زمان داشتند بود. به علم گفتم: همه بازاریان ثروتمند نیستند بلکه اکثریت آنان مردمان کم‌بضاعتی هستند که هر روز از فروش اجناس مغازه خود هزینه خانواده خود را کسب می‌کنند. این عده مدت زیادی نخواهد توانست بسته ماندن مغازه خود را تحمل کنند و خودشان پیشقدم خواهند شد که بازار باز شود.

□ در زمان نخست‌وزیری حسنعلی منصور که تا حدودی سیاستهای امریکا در ایران علنی شد، با توجه به اختلافی که از قبل با منصورالملک داشتید روابط شما با فرزند او چگونه ادامه یافت؟

● قبلاً به یک مورد اختلاف خود با خانواده منصور اشاره کردم. وقتی که حسنعلی منصور با یک برنامه از پیش طراحی شده به نخست‌وزیری رسید عده‌ای را دور خود جمع کرد و حزبی به نام «ایران نوین» تأسیس نمود. بدیهی است که افراد ماجراجو و فرصت‌طلب برای نزدیک شدن به مرکز قدرت، شاخه‌های این حزب را به زودی در تمام شهرها و بخشهای کشور بسط دادند و اغلب افراد مؤثر کشور را به عضویت حزب درآوردند.

آن زمان علاوه بر حزب «ایران نوین»، حزب دیگری هم وجود داشت که رهبری



نمایندگان ایران و ترکیه پس از امضای توافقنامه مشترک، عرفان کراسر و علی دهقان

آن با اسدالله علم بود. هر دو حزب فرمایشی بودند با این تفاوت که علم علاوه بر هدایت حزب، مشیر و مشار و به اصطلاح معروف رفیق گرمابه و گلستان شاه بود. اوایل تیرماه ۱۳۴۳ روزی مهندس همایونفر معاون نخست‌وزیر از تهران تلفن کرد و گفت: آقای نخست‌وزیر سلام می‌رسانند و می‌فرمایند با بودن آقای دهقان، آمدن من به استان آذربایجان جهت تأسیس حزب ضرورتی ندارد. ایشان از طرف من حزب را در تبریز و شهرهای آذربایجان تشکیل دهند و رهبری آن را در استان خود به عهده بگیرند.

به مهندس همایونفر گفتم: به آقای نخست‌وزیر سلام مرا برسانید و عرض کنید مصلحت نیست من شخصاً وارد میدان شوم. در صورتی که آقای نخست‌وزیر خودشان نمی‌خواهند تشریف بیاورند هر کسی را که مصلحت می‌دانند بفرستند بیاید و حزب را تأسیس کند. من هم به نوبه خود کمک خواهم کرد. پرسید: چرا خودتان نمی‌خواهید این کار را انجام دهید. جواب دادم: برای اینکه من هنوز عضویت حزب ایران نوین را قبول نکرده‌ام. از طرف دیگر شما بهتر می‌دانید که حزب مردم هم وجود دارد و به زودی شاخه‌ای از این حزب نیز در تمام شهرها و بخشها از جمله در استان آذربایجان تأسیس خواهد شد. در صورتی که اختلافاتی بین دو حزب به وجود آید

من که نماینده شاه در استان هستم باید رفع اختلاف کنم و اجازه ندهم کار به تشنج بکشد. اگر عضویت یک حزب را قبول کنم به هنگام رفع اختلاف حزب مقابل به حق مرا بی طرف نخواهد شناخت.

همایونفر که حوصله اش سررفته بود گفت: بالاخره من به نخست وزیر چه بگویم؟ گفتم: همین حرفهایی که شنیدید. گفت: این فلسفه را شما در آوردید در صورتی که در استانهای دیگر، استانداران خودشان حزب را تشکیل داده و مشغول فعالیت به نفع حزب هستند. جواب دادم: شاید در استانهای دیگر، استانداران به عاقبت کار خود پی نبرند یا اینکه نخواسته اند برای حفظ منافع کشور خلاف دستور نخست وزیر حرفی بزنند ولی من که مصالح و پیشرفت امور استان را مقدم بر هر چیز می دانم چرا حقیقت را نگویم؟ همایونفر دیگر حرفی نزد و گوشی را گذاشت.

هنوز چند روز از این تلفن نگذشته بود که در سه شنبه ۱۳ تیرماه همان سال ۱۳۴۳ اول شب تلگراف رمزی از تهران رسید و متصدی رمز، تلگراف را کشف نمود. وقتی وارد اتاق من شد دیدم چشمانش پر از اشک است. از او پرسیدم: چه شده، چرا ناراحتی؟ گریه سر داد و گفت: تا به حال برای شما تلگراف بد نیاورده بودم، حالا این تلگراف را چطور به شما بدهم! تلگراف از دکتر صدر وزیر کشور و به این مضمون بود: «حسب الامر مبارک ملوکانه جهت اشتغال جدید مأموریت شما در آذربایجان خاتمه یافته است. هر چه زودتر به مرکز عزیمت نمایید.»

از دیدن این تلگراف به هیچ وجه متأثر و متأسف نشدم زیرا همان طور که بارها گفته ام از انجام کارهای سیاسی و استانداری ناراحت بودم و مایل بودم به کار اصلی خود که فرهنگ بود برگردم. ثانیاً چندی قبل دوستانم از تهران به من خبر داده بودند که نخست وزیر از جواب شما در مورد تأسیس حزب در آذربایجان ناراضی است و چند نفر مانند آقای مهندس بهبودی - نماینده میانه - در مجلس شورای ملی و دیگران می خواستند وساطت نموده و رابطه میان من و منصور را اصلاح کنند ولی من مطلقاً حاضر به عذرخواهی از او و تشکیل حزب در آذربایجان نشدم.

فردای آن روز با دلی شاد پس از خداحافظی با رؤسای ادارات استان با قطار عازم تهران شدم و هر چه سرلشکر آزموده فرمانده لشکر تبریز اصرار کرد یک روز بمانم تا عصر در مجلس تودיעی که در باشگاه افسران تشکیل می شد شرکت کنم نپذیرفتم. در تهران دوستان و نمایندگان مجلس هر چه اصرار کردند مرا به نخست وزیری برده و آستی دهند باز نپذیرفتم و گفتم در منزل هستم و تا زمانی که ایشان تلفن نکند به دیدنش نخواهم رفت. نه منصور زنگ زد و نه من به دیدنش رفتم. به این ترتیب دوره استانداری من که جمعاً چهار سال و هفت ماه و هفده روز از ۹ آذر ۱۳۳۸ تا ۱۳

تیر ۱۳۴۳ طول کشید به پایان رسید. از این مدت یک سال و شش ماه و هفت روز در گیلان بودم و بقیه را در آذربایجان شرقی. در گیلان به لحاظ سیاسی ناراحتی نداشتم ولی در آذربایجان که از ۳ خرداد ۴۰ شروع شد و سه سال و یک ماه و ده روز طول کشید بحرانی ترین ایام را در استان سپری نمودم. از یک سو شاه از مرکز فشار می آورد تا نسبت به روحانیون در تبریز سختگیری شود و من مخالف بودم. از سوی دیگر اهالی تبریز با بستن بازار آماده درگیری بودند ولی من با خونریزی و خشونت مخالف بوده و سعی می کردم به هر طریق مانع خونریزی شده و اجازه ندهم یک عده مردم بی گناه از بین بروند.

□ گفته شده یکی از اقدامات جناب عالی در آذربایجان، علاوه بر احداث مدارس متعدد، نامگذاری آن مدارس به اسامی شهدای مشروطیت در آذربایجان بوده، لطفاً در این مورد صحبت کنید.

● چنان که می دانید در حوادث مربوط به مشروطیت پس از آنکه عین الدوله به همراه نیروهای خود از سوی محمدعلی شاه عازم آذربایجان شد در تبریز ستارخان سردار ملی و باقرخان سالار ملی حدود ده ماه در مقابل تمام قوای اعزامی مقاومت نمودند. البته از دست دو نفر کاری بر نمی آمد اگر حمایت و کمک تمام اهالی محلات تبریز نبود، ستارخان و باقرخان نمی توانستند کاری انجام دهند. آنان به جای نان، یونجه خوردند ولی تسلیم نیروهای استبداد نشدند. ریش سفیدان و جوانان غیور تبریز که از خود مجاهدت زیادی در برابر استبداد نشان دادند، پس از ورود قشون روسیه تزاری با مستقیماً به دست روسها یا توسط گماشته روسها یعنی شجاع الدوله تسلیم چوبه دار شدند و متأسفانه تا سالها بعد نام و نشانی از آنان باقی نمانده بود.

زمانی که در اداره فرهنگ تبریز بودم عده ای را مأمور نمودم که در محلات مختلف تبریز کاوش کنند و از ریش سفیدان در مورد شهدا و خانواده آنان و شرح حال و کارها و گرفتاریها و تفصیلات اعدام آنان و یا فرار و مهاجرت آنان را هر مقدار که امکان دارد جمع آوری نمایند. طی چند ماه این کار انجام شد و مجموعه ای به دست آمد. تا آن موقع هر مدرسه جدیدی که در شهرها یا روستاها احداث می شد اداره فرهنگ شهرستانهای وزارت فرهنگ که ابتدا آقای ایرانی و بعد احمد راد رئیس آن بود اسم مدرسه را معین می کرد. من بدون هماهنگی و تماس با وزارت فرهنگ این وضع را بر هم زدم و برای نامگذاری مدارسی که می ساختم از وزارت فرهنگ تقاضای اسم نمی کردم بلکه خودمان در تبریز مدارس را نامگذاری نموده و به تهران گزارش می دادیم تا در دفاتر ثبت کنند. بدین ترتیب در مدت نه سال ریاست اداره فرهنگ تبریز اسامی ثقة الاسلام شهید، حاج اسماعیل امیرخیزی، سردار ملی، سالار

ملی، شریف‌زاده، ضیاء‌العلماء، حسین‌خان باغبان، خیابانی، شیخ سلیم و یک عده دیگر را بالای سر در مدارس جدید بر روی تابلو نوشتیم. مدارس دیگری نیز با اسامی میرزایاقر خان حکمت، ابوالقاسم فیوضات، دکتر محمد مصدق، دکتر محسنی، نویری و... که هر کدام به نحوی در آذربایجان خدمتی انجام داده بودند نامگذاری کردیم.

به‌طور کلی در مدت نُه سال و یک ماه اشتغال در آذربایجان در شهر تبریز هفتاد و هشت باب مؤسسه فرهنگی شامل بنای عظیم کتابخانه ملی، موزه آذربایجان، اداره فرهنگ، باشگاه معلمان، تکمیل بناهای هنرستان صنعتی، هنرستان دختران، دانشسرای دختران، دانشسرای کشاورزی، پنج باب مدرسه حصره‌ای، دو باب دبیرستان کشاورزی و بازرگانی، هشت باب دبیرستان شش کلاسه، چهل و سه باب دبستان شش کلاسه، یازده باب کودکستان و مدارس بسیار دیگری در سایر شهرهای استان آذربایجان شرقی ساخته شد و شروع به کار کرد که برای احتراز از اطناب کلام ذکر نمی‌کنم.

□ اتفاقاً بسیار بجااست از زبان شما مطالبی را در مورد وضعیت مدارس روستاهای آذربایجان در فاصله سالهای ۱۳۲۹ تا ۱۳۳۷ بشنویم.

● بسیار خوب. من این اوضاع را شرح می‌دهم تا فرهنگیان امروز بدانند پیشینیان آنان با تحمل چه مشقات و خوردن چه خون دل‌هایی شالوده فرهنگ استان را ریختند. در سالهای اولیه خدمت در آذربایجان شرقی در روستاها مدرسه عمده‌ای وجود نداشت و اطفال از سنین پایین با والدین خود در مزارع کار می‌کردند. اغلب مالکین هم با تأسیس مدرسه در روستاها سخت مخالف بودند. اولین اقدامی که برای احداث و راه‌اندازی مدارس در روستاهای استان لازم بود تأسیس اداره فرهنگ حومه در اداره کل فرهنگ آذربایجان شرقی بود. پس از تأسیس این اداره آقای اصغر رامیار که یکی از کارمندان پرکار فرهنگ بود ریاست این اداره را پذیرفت. او نه کارمندی داشت و نه دفتر و منشی. خودش بود با یک میز که در یکی از اتاقهای اداره قرار داده بودند. برای تأسیس مدرسه در روستا، جلب موافقت مالک، جلب موافقت روستاییان، ساختن مدرسه، میز، نیمکت و سایر تجهیزات، معلم و جایی برای سکونت او ضروری بود. آن زمان هیچ اعتباری برای خرید میز و نیمکت و تخته سیاه فراهم نبود. مالکین و روستاییان اغلب با تأسیس مدرسه موافقت نداشتند. محلی برای دایر کردن مدرسه در اختیار نداشتیم و معلمی هم حاضر نبود به روستاها برود. خود آقای رامیار وسیله‌ای برای سرکشی روستاها در اختیار نداشت.

با تمام این مشکلات ما تلاش شبانه‌روزی خود را آغاز کردیم. رامیار توانست اتومبیل جیب کهنه‌ای به طور اقساط خریده و هر ماه از حقوقش یکی از اقساط را به فروشنده بپردازد. به این ترتیب او به سوی روستاها حرکت کرد ولی روستاییان به او اعتنایی نکردند. این مشکل را با استخدام یک فرد بسیار علاقه‌مند در لباس روحانیت به نام مرحوم «یالقوز آغاجی» حل کردیم. او هم مانند ما از بی‌سوادی روستاییان رنج می‌برد. او به همراه رامیار به روستاها می‌رفت و روستاییان را در مساجد و تکایا (و اگر نبود) در میدان روستا و خانه کدخدا جمع کرده و برای آنان از اهمیتی که اسلام برای تعلیم و تربیت کودکان قائل است صحبت می‌کرد و به تدریج آنان را آماده برای پذیرش مدرسه نمود. او و رامیار با زبان نرم و ملایم، مالکین را موافق می‌کردند و اگر موفق نمی‌شدند من با مالکین در اداره یا در منازل آنان تماس گرفته و به هر ترتیبی موافقت آنان را برای تأسیس مدرسه جلب می‌نمودیم. این کوششها کم‌کم موجب شد تا بعضی از مالکین یکی دو اتاق از ساختمان اربابی خود را در روستا به کلاس درس اختصاص دهند.

پس از اینکه آقایان رامیار و یالقوز آغاجی توانستند در چند روستا، یکی دو اتاق برای تأسیس مدرسه دست و پا کنند برای تأمین میز و نیمکت اقدام کردیم. رئیس حسابداری فرهنگ می‌گفت دیناری برای این کار موجود نیست. چون ابتدای سال تمام اعتبار، صرف خرید میز و نیمکت در مدارس شهر شده و باید تا سال دیگر صبر کنید.

یک روز صبح به اداره آمدم دیدم رامیار یک وانت کرایه کرده و کلیه میز و نیمکتهای شکسته مدارس را جمع کرده و در حیاط اداره روی هم ریخته است. به او گفتم: اینها اموال دولتی است و از طرف ناظر هزینه، پلاک اموال دولتی روی آنها خورده، گفت: فردا چند نجار می‌آورم تا از چند میز و نیمکت شکسته یک میز و نیمکت سالم بسازند بقیه با جناب‌عالی است.

بلافاصله نزد پیشکار دارایی که مرحوم صدیق وزیر بود رفتم. او دستور داد میز و نیمکتهارا به عنوان اسقاطی (که واقعاً هم از کار افتاده بودند) از اموال دولتی حذف نمایند.

چند روز بعد رامیار با قیافه‌ای خندان کامیون آورد و میز و نیمکتهای وصله پینه شده را به روستاها حمل کرد. به این ترتیب شالوده و اساس تأسیس مدارس در روستاها ریخته شد.

اما در مورد تأمین نیروی انسانی باید عرض کنم که در بند «ح» ماده نهم قانون تربیت معلم که در سال ۱۳۱۲، علی‌اصغر حکمت وزیر فرهنگ به تصویب رسانید

نوشته شده است: «وزارت فرهنگ در دانشسراها یا دبیرستانها یا دبستانها کلاسی به نام کمک آموزشی تأسیس کند که شرط ورود به آن داشتن گواهینامه تحصیلات شش ساله ابتدایی و دوره‌اش یک سال یا دو سال باشد.»

با استفاده از این قانون، عده‌ای را به نام کمک آموزگار جهت تدریس در مدارس روستاها آماده کردیم. مخصوصاً آنان را از روستاهایی که دبستان داشتند انتخاب نمودیم تا پس از یک سال تحصیل در کلاس کمک آموزگار برای زندگی در روستاها آمادگی داشته باشند.

به تدریج برای دبستانها و روستاها اسباب و اثاث نو خریداری شد و کلاس کمک آموزشی به هم خورد. برای روستاها از تربیت شدگان دانشسراهای مقدماتی استفاده کردیم که پس از تحصیلات شش ساله ابتدایی و سه سال دوره اول متوسطه دو سال در دانشسرای مقدماتی به طور شبانه‌روزی تحصیل می‌کردند و بعد با سمت آموزگار به روستاها می‌رفتند.

□ گویا آخرین شغل دولتی شما استانداری آذربایجان بود.

● پس از آنکه از تبریز به تهران آمدم از وزارت کشور تقاضا کردم پرونده‌ام را به وزارت فرهنگ برگردانند. مجدداً برایم ابلاغ بازرسی وزارتی صادر شد، اما من تقاضای بازنشستگی کرده و از ۱۵ مهرماه ۱۳۴۳ طبق ابلاغ وزیر فرهنگ بازنشسته شدم.

□ اگر در مورد همکاری خود با دکتر کریم فاطمی در تأسیس مدرسه عالی دختران تهران (دانشگاه الزهراء فعلی) نیز خاطراتی دارید لطفاً بیان فرمایید.

● پس از بازنشستگی مدتی در منزل استراحت کردم ولی خانه‌نشینی‌ام مدت زیادی طول نکشید و مجدداً به طور غیررسمی و غیردولتی وارد عرصه فرهنگ شدم.

می‌دانید که پس از تأسیس دانشگاه تهران، اولیای فرهنگ کشور تا سالها به بهانه نبودن تجهیزات و استاد با تأسیس دانشگاهی دیگر در تهران و شهرستانها مخالفت می‌کردند. تأسیس دانشگاه تبریز به وسیله حکومت پیشه‌وری دولت را مجبور کرد که پس از شکست پیشه‌وری، نه تنها دانشگاه تبریز را از بین نبرد بلکه آن را تکمیل نموده و توسعه دهد. غیر از این مورد مهم‌ترین ضربه را بر انحصاری بودن دانشگاه تهران، یکی از فرهنگیان اصفهان به نام دکتر شیخ‌الاسلامی زد و با بنیانگذاری دانشگاه ملی جمعی از فرهنگیان را در آن جا مشغول کار کرد که یکی از آنان دکتر کریم فاطمی بود. او یکی از فرهنگیان با سابقه و پرکاری بود که همه مراحل اداری را از دبیری تا معاونت فنی وزارت فرهنگ با موفقیت پیموده و تجربیات کافی به دست آورده بود.

دکتر فاطمی پس از مشاهده اینکه دانشگاه ملی به زودی جای خود را در جامعه

ادبیات فارسی، مدیریت و هنر دایر کرد. علاوه بر این قسمتی را به عنوان خوابگاه دانشجویان، سالن ورزشی، استخر سرپوشیده، کتابخانه و سایر تجهیزات ضروری یک مدرسه عالی شبانه‌روزی اختصاص داد و آن را از هر جهت آماده نمود. این اولین مؤسسه عالی تربیتی ویژه دختران در کشور بود. دکتر محسن نصر که قبلاً مدتی سرپرست وزارت کار و شهردار تهران بود از همان ابتدا با دکتر فاطمی همکاری داشت. بعد هم دکتر فاطمی به سراغ من آمد که همکاری با وی را پذیرفته و ریاست دانشکده زبانهای خارجی و ادبیات فارسی را عهده‌دار شدم. به تدریج معاونت و مسئولیت قائم‌مقامی مدرسه عالی دختران را هم به عهده من گذاشت. دکتر فاطمی تابستانها اغلب به امریکا می‌رفت و اداره مدرسه با من بود. من هم بدان جهت که از سالها پیش در کار فرهنگی بودم از بازگشت به این نوع فعالیت بدم نمی‌آمد و اغلب روزها از صبح تا غروب حتی ظهرها در مدرسه می‌ماندم.

این مدرسه از شهریه دانشجویان اداره می‌شد و کمکی از دولت نمی‌گرفت. دکتر فاطمی برای معروفیت مدرسه سعی می‌کرد افراد سرشناس فرهنگی و دانشگاهی مانند دکتر علی‌اکبر سیاسی، دکتر رضازاده شفق، وحید مازندرانی، دکتر جلال کسایی، دکتر محمد مشایخی، دکتر مصطفی نجاحی، دکتر نمازی، عباس جدلی، نیلی و سایرین را ولو چند ساعت در هفته هم باشد در مدرسه عالی دختران مشغول نماید.

دکتر سیاسی اسماً رئیس دانشکده روانشناسی بود چون در هفته فقط یک روز در دانشکده حاضر می‌شد و دکتر نجاحی عملاً دانشکده را اداره می‌کرد. دکتر جلال کسایی هم ریاست دانشکده هنر را داشت. شخصیت‌های مختلفی مانند دکتر منوچهر اقبال رئیس شرکت ملی نفت، دکتر سیاسی، دکتر محسن نصر، سرتیپ صفاری و دیگران عضو هیئت امنای آن بودند و روی هم رفته محیط کار به گونه‌ای بود که همه با علاقه کار می‌کردیم.

□ باتوجه به اینکه بعدها این مدرسه به اسم فرح پهلوی نامیده شد فکر نمی‌کنید تأسیس چنین مدرسه یا دانشگاهی با اجازه و موافقت دربار صورت گرفته باشد؟

● همین‌طور است. دکتر فاطمی از ابتدای اندیشه کردن به تأسیس مدرسه عالی دختران با دربار تماس گرفت و نظر ملکه را جلب نموده بود، به طوری که ملکه هر سال لاقلاً یک بار با تشریفات به مدرسه عالی دختران می‌آمد و برای دانشجویان سخنرانی می‌کرد. یادم هست که یک بار هم در آنجا مانند سایر دانشجویان سینی به دست

گرفت و در رستوران غذای خود را آورد و در صف دانشجویان نشست و ضمن صحبت با دختران ناهار خورد.

پس از چند سال وقتی که همه دانشکده‌های آن به طور مرتب دایر شد و با یکی دو دانشگاه در امریکا ارتباط پیدا کرد یک روز دکتر فاطمی دستور داد تابلوی مدرسه عالی دختران را پایین آورند و تابلوی بزرگی با عنوان «دانشگاه فرح پهلوی» جای آن نصب نمودند. البته این زمزمه از مدتی قبل شروع شده بود که باید مدرسه عالی به دانشگاه تبدیل شود و شاید هم تحریکی بود که مؤثر واقع شد چون دانشجویان می‌گفتند مدرسه عالی پیشرفت خوبی کرده و باید دانشگاه شود. از طرفی می‌گفتند دانشجویان دانشگاه ما را به عنوان دانشجو قبول ندارند و مرتب تقاضا می‌کردند که «مدرسه عالی» به «دانشگاه» تبدیل شود.

□ عکس‌العمل اعضای هیئت امنا از جمله شخص جنابعالی نسبت به این اقدام دکتر فاطمی چگونه بود؟

● دکتر سیاسی با شنیدن این موضوع در جلسه‌ای با حضور من و دکتر فاطمی به او اعتراض کرد که چرا بدون اطلاع وی اقدام به این کار کرده و قبلاً در این مورد با وی مشورت ننموده است. دکتر فاطمی هم به هر نحوی عذر می‌آورد مثلاً می‌گفت: به شما دسترسی نداشتم. وقتی که دکتر سیاسی به او گفت: چرا با دهقان مشورت نکردی؟ فاطمی جواب داد: می‌دانستم ایشان با این کار مخالف هستند و مشورت کردن با ایشان نتیجه نداشت و چاره‌ای نداشتم جز اینکه ایشان را در مقابل عمل انجام شده قرار دهم. به هر حال به دلایلی من با دانشگاه کردن مدرسه عالی دختران و همچنین تغییر اسم آن موافق نبودم و این یکی از اختلافات اساسی ما بود.

اختلاف دیگر من با دکتر فاطمی در مورد شهریه‌ای بود که از دانشجویان گرفته می‌شد. پس از اینکه مدرسه عالی به دانشگاه تبدیل شد دکتر مشیری (که اکنون در آمریکا است) رئیس حسابداری وقت با نظر رئیس دانشگاه، شهریه دانشجویان را اضافه کرد. تا آن زمان از هر دانشجو سه هزار تومان در سال گرفته می‌شد. این رقم به چهارهزار تومان افزایش یافت که من با این اقدام سخت مخالفت کرده و گفتم این عمل موجب می‌شود خانواده‌های فقیر نتوانند دختران خود را به اینجا بفرستند و دانشگاه مختص ثروتمندان خواهد شد.

دکتر فاطمی معتقد بود به علت افزایش هزینه‌ها بودجه دانشگاه کاهش یافته لذا استدلال مرا نپذیرفت. من هم در اعتراض به این عمل از عضویت هیئت امنا استعفا

دادم و در جلسه هیئت امناء حاضر نشدم. وقتی که دکتر فاطمی استعفای مرا در جلسه هیئت امناء مطرح کرد، دکتر سیاسی رئیس هیئت امناء با آن مخالفت نمود و از من خواست که در جلسه حاضر شده و در این مورد مذاکره کنیم. در جلسه بعد من علت استعفای خود را شرح دادم. فاطمی هم مشکل کسر بودجه را مطرح کرد. دکتر اقبال که در جلسه حضور داشت و جزو هیئت امناء بود از فاطمی پرسید کسر بودجه شما چقدر است. فاطمی جواب داد: در سال سیصد هزار تومان. اقبال گفت: بسیار خوب شما شهریه را اضافه نکنید تا رضایت آقای دهقان جلب شود. من سالیانه از درآمد شرکت نفت سیصد هزار تومان به دانشگاه کمک می‌کنم.

□ از شرکت شما در این گفت‌وگو سپاسگزاریم.



پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی
پرتال جامع علوم انسانی